

صنایع کیمیا فیض خلائق و اسما

کتاب بلاغت عنوان کارنامه شریف رفیع فارسی زبان



در گزیده آوان و پندین زمان شطیب و شریکان

در طبع می نویسی کسوف و حجاب شد



بسم الله الرحمن الرحيم

انوار آفتاب جمال لازالی از ان پیشی هست که نقاش طلیحان ظلمت که حدیث و ریاضت می
 بال افشانی توانستند و لغات و معانی و حدیث و معانی از ان اعلی که شمع طبعان و قصب ایمن و بر
 سپاس آن توانستند و جوهر عظمی از المخطوطات آن خیر است و آئینه روح در انعکاس صورت
 خیره زن که در شام تیره و در می و داخل قلبیم جوهر گرین عالم صبح آید در ایام عز و جلال خود چه کم
 و مقابل آن نور دیده و انوار کشود و نیایش فزده از انوار غیر قدم توانم نمود و مگر به مجلس محبت
 سروری که در نشی جهان بین جوهر و بر تو نور کامل السور و دست چرخ افروز خط کشد و دل و دم
 بر دنیای مغموم سناقب آل طاهرین و ای حیرت آورم و مریه علیهم افضل الصلوات و ای اهل بیت
 و بعد نقاش کلک شکسته زبان شب زنده و اشد پستان نا کامی و ششاهه غامه بحسب اللسان افشاند
 مختل فی انجمی ابن محمد شفیع رضی کامله الله ما لا لظاف و سجا که من و نجاف
 به نیز نگ نقش این مابرا الواح ضامه نقاشان نگارستان حقایق سپهر و زو و شاید و لا اله الا الله
 مطلب این دیو بریان و نظر صاحب نظران انجمی و قافی مزیّن و محلی میبازد که از ان نبی خیر و
 علی و این دست فرسود و محنت غم از مشرق عمر طالع گردید که کتب است و نشان این و سپاس

المنی
 سله
 منی
 منی

حسرت و ندیم باقی ایجاد پسین سپهر از حرکت افتاده و فلک از رقتا ریستاده بود که شیا
 صبیح الفجر صبح بخت شادمانی این زوشتان بغیر فیه شرق میخیزاید و خوشید سعادت کلام
 از مطلع مراد مطلع نیکو دیدیمه ایام شرب کامی بود و جمله اوقات زندگانی شامیه و سحر
 چشم کو کب زرم بامید مشاهد میخیزد جهان یکنوع صبح صفت میباشند از کمال بجا بهر نواز آن و
 نمی یافت و حریم دل شهر انگیزم باز روی لایحه طلعت عالم افروز میخیزد افروز این خط و طبع
 آفتاب نوک حیرت درین شکتی که تو مراد بران می یافت من نیز عبادت شب نشینان
 طالب افسانه پردازی بودم و بر شید و خلوت گزینان مجلس بیداری دید و بخت خواب آلود
 و فسون میکشوم طبع افسانه بنجم بعضی از اوقات صو شواهد معانی حکایت و دل را که از
 خیال نگارستان اندیشه چهره پر و اخته بود و نظیر قهر جلوه میداد و خاطر مقرون بخت و غم
 برخی از آن آوان چهره و دلاری ابعثان افسانه عشق و مع که بنوک قلم تر نشان بلج
 وین نیک کرد و بختان فکر میکشاد و نمیند غمیر تازه گلمای عبادت آن غریب خیال
 بلاغت بر بختی بست چهره و دوزل شکسته ام کلام گوشه ستعارات بر سر آن بر فغان میخیزد
 می بخت حاصل در کم زانی از شاکلی طبع میسازد شادمانی چند عظیم مثال از پیچیده حقیقت
 لباس مجاز آراسته نمایش طریقت و دلا را و ایامی مشکل پسندان را سرگرم سودای خود
 و باندگ دنی بدستاری خاطر پریشان دلا را می چند بدیع اجمال از نما خایه معجمی و از بهر صورت
 گردانیده از کشایش لب و علاوت فزاشور در مجمع جانمای شیرین بان چاشنی سخن اند افند
 بدیعه بر توانو از خوشید عذار آن مهران شهاب حرم جان تاوان را که طلعت حیرت در آن علم
 افراخته بود و دوشن نمودم و بوسیده لایع مشاعل خسار آن شمع قدان صوم آسایش را در
 خلوت دل محنت تو امان که تیرگی بقطره ای در آن بساط انداخته بود و هر که شودم و درین

آوان پر پرویان ناز پر و معانی زبان بزبان نکتہ پردازین سخن گردیدند و چنین مویان سخن
مضامین و زاین مطالب را بعد ازین در گوش هوش کشیدند که تا کی خسار و آزاری ما
و نقاب اجتناب نهفته و پانصد آئینه غذا خورشید سیمای بازگ حسرت گرفته باشد هر یک ازین
رخان شایسته صد گزینی محفل قبول طبع عزیزان و زنگار زید چه بیت و جاده گنای مسکن نما
و هر یک ازین ایضا طلقان سزاوار هم نشینی عزیز مصر پسند طبع مالکان از منظر اعتبار ندید و در
بی سزا بجای قدم فرسایند پیاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتم که خلعت حیرت در ستا
احوال منوعی تر است که شناسای هیچ یک از قدر شناسان چنین گمان بایستی نهم گوید و در
در بایستی غنای منتهی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال با ساحل حمایت هیچ یک از رویا و دان
موضع من نتوانم رسانید لب گلین بزم کشاوند و بدین گونه جواب اوند که انوار کوب عنایت
از مطلع مراد و همان آمد شش جهت بهفت اقلیم را روشن ساخته و چشم خونبار از مشاهده آن
و لمعات اختر شفقت یزدانی از مشرق میدان ظهور کرده بر تو چهار حد جهان انداخته تو سوزن پای
بر درون خوچکان شکسته سیمای بلند هواسی جلال صاحب اقبالی در ساحت و زنگار بال کشته
که هر یک از تیره و زنگاران که لظلال انفضا اش استظلال کنند حریم مافی و مال خویش را از انوار
کواکب حصول مرادات فروزان تر از خای چشم ارباب بصیرت نمایند و شاه جهان بلند پرواز انجا
حدیم التالی و فضای دوران هموار نموده که هر کدام شکسته بال طائران که بسایه اگرش سبیل
چونند ابواب طریقت مصیانت از چنگل شایین ضرار ارباب جور و ظلم بر روی خویش کشا
تین آئینه بخش و آب از سر چشمه چشم روان ملکین نهیل باعث حیات ننگان پرتا و این
خرمن سوز ننگان تجده و غنا دست در یافا لش سحاب بر بارست تیراکم و در نهان احسان آنا
سحاب میانی باعث سر سبزی باض خاک گل است و این ابر موجب نصرت جلال حق

و دل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت و معنی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش چهره و آثار
 و این خامه بدیع هنگام تشبیه و مقایسه و مرآت ابالی روزگار چهره پر داز نگار خانه جهان
 هر روز سفید آب صبح لعل شوق را و صدف لاجورد آسمان بهیاسان و ناکلک بی نظیرش گونه
 شادان تصویر آبان آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شمع آفتاب آینه خورشید
 در محن مریخ فلک حل کند تا خامه و پذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگار خانه تصویر
 سیاه چشمان آینه نگاه آرزوی که خامه و پذیرش ترتیب کند بر مثال مرغان تیان و پذیرش
 می کشند و در دشت خنجر اولی اجنه طائران فضایی قدس بامیدی که پری از ایشان بر سر زنده
 سرش بر نیزند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود و محبت و الانقش بحر توج جو و کمان تیرش
 ابروی شادان و فیروز تیر و لک و زش و کمان چشم نصرت و بهر وزی و شنه آید از شمع
 کشور کشانی کند تا بدیش نظر از نو عروس حد و سوزی و شون گزانی نیزه اش سر و بهار حجاز
 لوالیش تال گلزار تیغ بهر ولایت اشفاق همیشه رنگ غم از آینه و بهار و خسته طبع کریش با
 آسایش در ساحت قلوب طبع انداخته نکست گلستان خلقتش جمع و لهای خسته و بطور و آرا
 چمن آرای و فضا عدلش حدائق جهان را از حسن و خاظم و جو پر بسته از کوچک و بزرگ و حلقه
 در گوش کشیده آوازه و لوتش بگوش عرب و هم سین عزم جانش بار کب یافین معنای جزا
 صائبش در زانت با حصار گردون بهر قران بهای نور و زار عدلش اخلاقش نسیمی نسیم بهار
 از ریاض اعطافش شمیمی نوای حشمتش نشر در عاق و حجاز آستان و لوتش محط حال مال و بار
 نیاز و رفعت آتشکارش بر خدای اولی و قطره در دو گاه لیل و نهار خاطرش از عانت رستان
 مسرور لیل خرام تو شنش از خون عد و دست در جنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینه و
 چون دل عشاق خسته نشود و دست غلیمی با بطغری مصاحبت با شاهی شمع ساخته لوا

به خواهی ظل الهی را در ساحت دل بدست اخلاص برافراخته خشن اقبالش میدان نظر
 و نیست علیان ز بهر گذشته ملک الطاف فرمان فرمای جهانیان نام نایش از احبیه لکان ملک
 خدمت بالانوشه یعنی فروزین کوکب برج اقبال درخشنده تیراج جلال گرانها در خفا
 جوهر روح متروحه در لقا الطاف است مخصوص خضا اخصان و اعطاف شایسته شای شیر و صد شایسته
 محفل تقریب برتری صدر نشین جبارت بر بنان مجمع سروری و طاعت عطار و شیرین است
 آفتاب نظیر کیوان رفعت مشتری تدبیر برآمده صولت فلک سرخیزنده حاجیه کما گوی قمر با صفا
 مهد قواعد عدالت نشیند معانی و نصف جلال ضیای بی غم سرری صبا بی غم می رسد
 شهابت جارس حوزه سلامت چهره کشای صوفیه خواهی عباد راه چای دولت و دیدار خدا
 رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة اخا قانی امیر الامراء فی الاقانی حاس سند الدتو باستحقاق
 الودیع من امیر السیاح نظام الدوله والدین الامیر و میر وی خان صاحب الزمان
 و امیر کار بانسی و امیر الامری کوچه کیلویه فارس لال کوکب اساطیر العنق اثنی العباد و شحات النفا
 فاضله علی مفاخر العباد ازین گفت و شنید دل حیرت فرایم راه رابستان یافت ازین انوار ارقا
 توفیق بر سر هر کس میرفت بر بنمونی بخت بیدار حدیق سخن پروازی انگلیشای و لب می
 انور و دم و ریاض نکته طرازی را بر یاجین بگین آراسته نمودم و نهال عانی را در گلزار افعال نشاند
 و آن بهارستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم مگر بخت سارگشته طایر بیاو
 عال نو نظر خجسته تر فضای قطعات این حدیقه پرواز آید و کتاب التفات آن خوشید بهر حال خوا
 مطالعات این همیشه بهارچین با نوالی فرایده جادائی که غلبند این بهارستان بهر چه درین
 بکار افتاد نگردد نکته پروازان محفل کمال از سهو خطایش بیامردی که در اصلاح کند اندیشه
 خسا شاه حکایت را بگلوتنه بلاغت را پیش و این حدیقه

در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب

در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب

سخن ایشان بر اعت کشا و ن عرائس مضامین مطلب در حجاب
عبارات نشانند و محجب خفا و استتار از حجاب کجای افکار نشانند

صورت کاران اربع خدائی که قلم بحریان ایشان او چه کشتای شود این معانی بدیناست چهره
پروازان صورت شیرین بانی که مرقوم است پذیرش برشال نکلین خنده چهره و برشال طبع است
نه عروس این غریب خال اینک خال بلاغت بدین هیچ آرایش و چه چهره میاشاید و قنای شال این قلم
قصاحتیم بدین گونه کشاد و اندک در آینه سالقه و آن سابقه در اقصای مشرق ولایتی بود
و ملکوتی فیض عرش افزون از پهنای فلک طولش بیشتر از عوالم ملک و ملک با طرافش از
آسمان گذشته ثغورش پسر حد لا مکان پیوسته قصبایش افزون از ثواب و ستیارات قریش
زیاده از حرکات محد و جهات عمارتش آباء و می معمار و برانی در انجا بسی بی اعتبار انبار
چون شیشه انعام ملک منعم از طرق کاهش مصون جایش باشد و ای بلند بستان کوه
بروج گردون طریش برشال صراط المستقیم شریعت برصل مطلوب سبش چون بی طاعت
اغلاص کیشان سالار و سبزه و عیوب بودایش از طراوت رشک فرمای سپهر فروز قلم برایش
بخش تراز و ضمه السلام با آتش مرغ نوغان قنای آجایش عشرت فرمای این سپهر
بارش هم آتش صبح بخت مغرورش بر پتوای روی هشت غریبش با ربع قرنیش
با اعتدال فرورودین و آینه و افواه مشهور و دیار روحانیان و نسبت سائر ممالک با توکل نسبت
جسم جهان و مالک این ممالک شهرهای بود عدالت آری بر شریف جهانند کشتی کشتای ملک شمس
نخسروان عدالت هم گوید و آری کند راسی فریدون شمس پادشاهی و سیادت ملک مایه
شهنشانیست برایش و توانیست شریعت با هر عادل است و شمس برانج کشیده باولی و اولی

بدو نزدیک رسیده تهنیتی برق شمشیرش خرمن بارداخته عذر دوی مشعل حشمتش شعله افروزش و فر
افروخته صاحب شکوهی اساس رحمت نه از می لکداری را بقواعد خوف و رجا مشیت ساخته و نش
پذیری طریح بنای عطفت رفت و فضای احوال بر ایا انداخته و در محاسبش اگر ایا پاری
برشاید آن نشان کج نگریشی تهمت مستی سلسله اموج برایش گشتند و وزیر گاه جان الی شجاریه
سهام اظهار گردیدندی اگر در حضور جوانان چون برقع از رخ بر داشتندی و آردان معدلت افش
نگاه دلبان بنظر آشنائی کردی تا بدین میسله لی ریانندی اسحال با مرش مجوس ندان گاه کشتی و ایا
نصفت فیهامش اگر زلف جوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حلیه خنده و نیامی جلی
و در هم شکست جعیت در هم شکستی نظم

نخسته پادشاهی دل پر و	جهانگیر آفتابی داور	ز عدلش چنان رخ خوان
بیکجا جمع گشته آب فائش	بهدش جز دلی عشاق وین	بنده گوشه آن نیز نهان

و چون این بلند مرتبه خسر و گرد و غلام جهانی بود و صورت و روح همگی گشته بود و به مثال روان در
ملکت فزایدی میفرمود لباس هدیه و بقات سپاهش کوتاه و تنگ پایا شد و روان قدش بر فرا
هفت اوزنک لشکرش چون امواج بحر محیطی پایان و سپاهش تا تدرج کات فلک عظم افروز
چطه حساب بر میان دوزخی داشت دانش و حمیده شیم مشیری صاحب نظر عطار و قریب
صائبه اش در مرتب رحمت فواری تیری که جز به بد و مقصود نرسیدی افکار تا قیامش در مثال
خشم سوزنی دشمن گداز می نیکی که غیر از فرق عادوی بر جایی کارگر نگریدی قانون ملکست
با و تا محسن خلق ساز و آوازه ابواب بر او تنان بر و جنات احوال قریب بید کشا و عقده کلا
ملکی کشا و دانسته باختر تدبیرش فتنون مضلالت مالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش توان
نصفت از فکر و دین او شنید و قواعد عدالت از رای زرش ممد سسی عقیل نظم

باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است
باز در باب است

چو فکر خیره دهان را کار بستی	بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کاغذ است را نظم دادی	بهر مکتوب صد کشور کشاد

و این بلند بجهت خسر فلک نعت باویر صاحب بای و رویت مدت های متناهی
 هما و راحت بنشیند و ای اشتغال داشتند و بهمت بر ایای مراستم نیکبای و از خوار
 و کز جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجمعه طائران مضای ملکوت ببال
 اکتساب معارف بر مدارج علییه طیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشینان
 پیر اجتناب از زخارف بر معارج سینته صعود می نمودند هرگز گردی از عراق
 فانی بر آئینه خاطرشان شستنی و نه مرآت ضمیرشان از غبار زخارف دنیای دنی نگشتی
 لشکر بچانه از حواشی اقلیم آن شهر یار سلیم دور و مبنای اساس و لوتش پیوسته تحکم و پیوست

همه شب تا سحر با کفزاران	کشیدی باد بهر صورت پیران
--------------------------	--------------------------

شعله خیمه بر توجیه عشق در ساحت ممالک و حایان

اندر فتن و خمر آرام روح را سر ایا سوختن

کینه و دوران را با توجع بال اجزایا جان یافتیست که اگر یکدم با جمعیت ظاهر بجهت گردد
 بسنگ تفرقه زلزله در بنای انخانه اندازد و قلعه جوی جهان را با تفتگی حال شست پیمان جو
 سریت که اگر لحظه در محفل اسافش نشینند بسیلاب پریشانی او کان آن رخ را متزلزل سازد

فلک بر خوشی چنان از دماست	پای آزار از دماست
---------------------------	-------------------

نظیر این مدح حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفا کار او را
 اوزنگ نشین راحت و فارغ بباله نتوانست دید و حدیقه احوالش

بسموم بیرونی را بر پشته کرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام فیض
حشمت را با نقش سماک ساینده و لطیفه سر برده عظمت ابواب و سعادت مستحکم گردانید و سر
کامرانی را بوجوه و خوش نیست داده او رنگ چنانی را از کرسی آسمان بر تر نهاد و بطلع صیل هما
خصوص علوم سپید و اخلاص مقاصد بهایا را مقرون با نخل ح می ساخت تا گاه با سوسنی پیک
نظر تند قرار و تفسیری مانند باو پای خیال در اصل چا و منازل گذار و بخت تمام با تنه قلم ایازگار
پشتبانه استسما و ریاضت و تشرع و استیادگان پایه سر بر خلافت معبر و حاشا نشین
و بوسیله باریا قنار حرم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بر و پر تو افگشت و بدین فرشت
از فقدان گذشت آئینه نگار خورشید مظاہر نقش پذیر صدر این معانی ساخت و بعد از آن
پرواخت که در حد و مغرب ملکیت بود بخت شهور و دیار است معمور و سوم به دیار و تکی
و در آنجا والی ملکیت ملک بخش عدل بر بان و خشم و می فیروز و زور و اخراصان بخش قهر
بازوی هنر پیشگان طالعش سازگار تر از فکر خرد و اندیشگان رایانش اقبال لشکرش
عبد و روح ایام بی غم و خوش گم گران گشت با کره خاک بقرن جم صاخش با فلک فلاک
با و بای قشای بخش رایس برق و باد خاطر دران در زبان حکمش سر و دشا و بیت

شاه قوی طالع فیروز رنگ	گلبن این روضه فیروزه رنگ
سعدش قاهر و خوش گران	مرحش باور و چپا رگان

و این فلک به شاه ابا کمال عدالت و رحمت نوازی و قهر و عاوی نشسته ایامی است طولی از نوازی
تسبیح خجاری پیشین و غیر آفتاب تو یار و یارم کار گران و قهر و قضا و قدر و تشریف و تندی و هر چه باشد
خوبی را ذات لایبی جان و آینه بخان بیح طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه و قهر
قد سیه به کینه خواهد زد و داند و در هیچ ولایت غمزه و که ظفر و فیروزی سپاری و تمود و انداد

سرافزان جهان عشق گویند و تاجداران خاک آشنانش را بزرگان و بند آحاد لشکر
و سپاهی کوه شکوه همه بباران آتشین تن و مردان صف لشکر جوانانی به تیر و پیکر شمشیر
عالمگیر و پیشه کار همه شیر عین و در معرکه نبرد و همه بزرگشکین **نظم**

همه چو لاله گل که نهاد بر تارک | همه چو غنچه قبا چست کرده اندام

در کاف فلک فرساده و دهرت بر تخیل این ملک گما و اگر شاهباز حمایت ^{شیا طعلی} آفتاب
زیر و نشان ^{یعنی لشکر} گمان بخوراند و فکر و دین خسرو جهان ^{باین} و انکه کبری را علاجی بسزاسازد اولی غصه
ملک و مال حجت از تند باد و بعد آن خسرو غیب و همه بجا کفناریز و معوا فی رشتو باد و پایان لشکر
و شمس که دلا از ساحت حال ضعیفی ملک است بر انکه و خسرو را سخ معدلت استماع ^{نظم} این
قرای فارسها تحیر گردید سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید باخ این سواران و کوه بر
دیگر نو و مجلس صحبت را بجز زوزیر و تغییر از دیگران خالی فرمود و ج اسرار که بر کشود
و در استماع تحقیق سوانح ایام فرود گفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از روح و حیات
تازه و رایان و فریست تا جمال محمد و این ولایت از دیدگان کان ستور و پنهانست و هرگز هیچ
صاحب اقبالی بوسه نگیرد این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده فانی طرح تصرف این سرزمین و فضا
خاطر نفلند و آینه ضمیر بر نقش در پیر این صورت بنیگر و یکد که غیری بعرضه این کشور تاز و
و در استماع این نقش انعکاس نمی یافت که کسی را و ده استماع این طراف را با خود و همساز
الکون استماع این خبر و سیرگی به قیاس گشته و آموخت بحر حیرت از سر گذشته حسیست نام این موز
در ارکان ثبات و قرار انداخته و صدقه و جهر این اوزار کان آرام و شکیبانی را بر ترزل ساخته
اگر چه هم در دی فرار گذارم و ملک و دولت از سر گذشته بد و سپارم منشور نام خود و
سایه است تا به عنوان نیکبانی معنوست بتوقع تنگ و چنین موقع خواهد ساخت و اگر

و اگر دل تیرای صفت تلافی جوش نهم و عنان باره اختیار بدست رخصت
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند تو انعم و راحت دگر پنداحت

سرم شور بدگی جوید زانم چیت شود | و لم آوارگی خواهد زانم چیت مقصود

اکنون اگر نظر صاحب آن شود و گر نه غم از شسته این کار کشاید ضمیر آفتاب نظیر و نیاب سی
فرماید آینه دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و در طبع از عواصف ضحیت خیزن پیره و
خواهد گشت بلبل زبان مستو چنان دیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده و جواب پادشاه کاسیاب
دستان سر و شکر خراگردید که سر پای سپاهداری و دشمن گزائی و عمده در ملک داری جهان گشت
قوت دل و بهر و پر و پست و این خصال و اسیر سیاسات پادشاهی کی است نظم +

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش تیغ بلا با سپهر تواند شد

خسروان را حرمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهر شیبی خلل نپذیرد و سروران را عزمی
عهد و تضمین پادار که بهر خبری تر لرز نکند

اگر خواهی چو بشیاران طریقی حزم در زیدن | نمی باید ز سر باد می جویرگ بید لرزیدن

بهر چند خصم بخواه بوفو چشم و کثرت انصار و زبانی لشکر و مردان میدان را اقبال و آتش
و کلمات مردانگی و شجاعت بر اولیج افواه و السنه گاشته می باید بهر خبری ثابت حزمی برقرار و ملی
و دوستی چیل مبتکران متوار برابر و ضامنند و صدوت شاد نصرت و آئینه مراد و بیند که خون
آنست که بولات هر ولایت و حکام هر ملک و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین و عهده نظام و مقروض
و قدم فرستادگان بسط خاک اسیرت تمام در نورد و اجتماع سپاه کینه خواه بر در و دران جل
دست بهم و بد سپاه نظیر سلب و رکاب نصرت و تقاسب می دفع اعدا و تا بعد از گرمی کار
و انتهای نریز یکا کار فرمایان کارگاه تضامین چه رایت که در یک پای و عیدتی بر او نرند و بر کارشان

و در این کمال
و در این کمال
و در این کمال

لوسه قدر منر بخوبی لایمی که بر امر رفع سازند و اگر ایضا بانه ارکان قصر زندگانی بصدمات میل
جدال اندام باید و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ و رخ بآشیان صلی شاید از آن
اولیست که خصم بریشان اطوار استولی که در یاکینه شاه مرآسل فلز اور نور و دود

بسی مرگ بهتر ازین زندگیست

و حال آنکه بحدیثه ملک مشورت شیران بجای شیر شکار و ساحت لایت محو بیت خواجه
آتشین نیچینه نادر و اسباب رفع اعدای آماوه و هیئت آلات قلع نهال حیات خضر است
و بر جاست خسر و اقلیم گیر و درین مقدمه چه سبب آن زو باید بود و از چه جهت باشد که در
هم آغوشی باید نمود و بیت

ترا که هر چه مراد است در جهان است
ز بهر چیست که در این جهان است
بهرت خسرو دیار و لب یحیی و تنویر این نوع کسوف و است مجلس اهل کائنات که هر چه
فرین نمود که آنچه ازین مقوله در صفحه سابعه مرقوم گشت آنچه در باب بیان این حدیث و در
گذشت تلاشت محکم فکر تمام عیار آرد و زیست بود و تدریس حاصل شد و تجا و از آن مویش
و صفای آن شمع و اوامه بانبا نیست لیکن نام این خصم کو کبست عالم سوز که اشباع آن حرا
و جوهر ایست و آتش آتشی جهان افروز که شنیدن آن شعلات بی پایان کانونش آتش می افروزد
عالم انبیا و ارباب بازی می نیم خوشی که جوهر می مضطرب و در آن اندک بادی بیایم و جوهر
آتش که جوهر طیان نیازت شاه بازی که آتش می که در صبر عظیم باشد و شایسته آن آتش

کلیه چیزهای برده عشق مرو
سجده شیخ وین برده زکریا

و باین خیال چنان نیست که نهال استیصال و در حقیقه که اسرار عرس و بانه شمع و بخت استیصال
بدر خج و نه دوس لشکر او و اهرام معرکه حرب ناشم و تار و تری باز آید گاهی بانه دفعین واقع شود

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب دیوبند

[illegible]

و هارقی از حیات باقیست باغ سرشار تحمل محنت پیکار و تنوشتم و

این آن نیم که گنیم سر کشی نتایج بلا | چو شمع زنده هر خورشید میدهم بر

بعد از امانی این مقال با جوار آن سرع برق قناریشال و نوشی عطار هم را فرمود
که سرچ مشک پذیر کشا و بنوک خامه واسطی ترا و خیار این نفایس این معانی این
نمود و بفرستد آن مالک و مستحفظان شود و مسالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی
و در حر است کثافت و لایت باقصی الغایت کوشند و وصول جنود سعادت رود و منتظر باشند
و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری و بحر عبور تبدیل لشکر دشمن کشند و دیگر شله
بسر کردگان سپاه و قلم آورد و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول پای سر خطبات
مصلحت تمام تمام کرد و عموماً لشکر فیزی شمار را از کید عادی مجرک گردانند و در این
این امور بشام رسانند چون خسرو و شرفی انساب از طول کشت و در باغخانه ریویز لایق فرود
خلوت سرای عزب نشین فرمود شاه فلک کو کبه از دیوان باز خلوت فرمایند و بدست
برقع انزخ اندیشهای نهانی کشید تا باخمن آریان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و در شام
آسمان نظاره خفاگان نوم خم موی نمود و در آنوقت پیوسته درین اندیشه میبود که آیا با
وسیل از بگل شایین قهر دشمن چید و بچه جیل از شبکه بکشد خصم بد چون راضی قضا تو سن
رازمین زرین آتش و افشهر سوید بر که آسمان پای سعادت در کاب بشرق بنا خضر
عدالت کیش سیر پرده باز فرامید و ندا می بخش این ندا بقاشیه داران خدمت رساند که
هم آغوشی شاد باریت استرحت و فراغ بال گویند و در مسالک تهیه اسباب با
سی بوند که چون شیر زینت چنگال خوشید از ساحل انگیزت جمع حمل فرامیدن آغاز زند باغبان
قدر گل شسته بار بیدست و نگار و در بر مثال نسیم باری برست و صحاری گذر خواهند

و در شام

و دفع لشکر بیگانه را و چه همت خورشید اعتدال را میبرد

رسول فرستادن عشق صاحبان بر دوح پر فروغ

و بی نعل مقصود باز گشتن بادی تنگ و خاطری مجبور

چمن آریایں سب ان عیادت کہ شقائق الفاظ اطراوت یافته سرچشمه کلام عنبر باران و مطراوت

خیابان بطور اربعین کلمات مشعر برین بی نظیر و استان باین نوع آراسته است

گلستان استعارات کہ از اسیر حرف آب رنگ گرفته حجاب خامہ کو ہنر آشکاراں و زلف قلم

ریاض این همیشه بهار چمن بدین مزار خض و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون پیر گلزار

فلک در صحرای نورگار جولانی چند نو و سانی و در آن وری چند بر باد و نواشان جهان میجوید

آزادانجام که شیوه یرینیاوست در مرسوم و لغزنها و متاع بتی حریف خریف است

بینما او فصلی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوسیدن قائم بر لب بر سر شیبیل برون

برل وایلیستان را غارت نمود و یغما بمان شنانقود و ورق الزلف اشجار بود و در کجای

حدیث چاس لایین ل شفت نور و در ریدت بر ووت عزرات حضرت ادر
 شفت نور و در ریدت بر ووت عزرات حضرت ادر

یسا میں گفت و گل پیہ تن لعل در کانون درون من در آمد و در دم

خود را که از آن سفید از آن رفته بسمه استوار کار بشکستند خدا را بر آن که سلطان است

[illegible]

صاحب اختیار فرماید است در مراتب و درجات اسم تمام عنابر مستقیم اشوق و پرسم رسالت نافذ

والافضل ووجوبه بالاسم على راجع اليه في انك شوقى تام حرام حرمتك لست و...

گشودند شوق آتش مزاج از آتش اضطراب التهاب پذیرفت تا آتش چون لب سحرین بالصله
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهره غیرتش چون گونه آتش عذاران برافروخته گشت بر آتش
یکجهان عیارالم شست خوش چون خم صبا بچوش آمد از غصه ببال نامی خوش آمد

گلش بختا به پیر مردگی شد	وجودش بایه افسردگی شد
--------------------------	-----------------------

و در زمان سحر عریز عشق فرستاد و او را زین باجر الماسی اگاسی معشوق که مدت تند بخش
بر موج میشده فلک را در بهم کشی و کند امزش دست نام آلودن رستی از استماع این قصه چنان
آتش غصبت افروخت که گمان شد که در دم سانس حیات چنان از آوازه سوخت غیبت با آتش
سوار کاشکند از همه در خاک جلاوت دشمن سوز و عدد و گذار و لیرانی چون غره و لبر گنیم ستر
و لا درانی با تندرگان عاشقان خونریز کینه و زلانی که بجز از هر ریح نقش محبت سرو با کبر خاتم
دل مرسم نشاندند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آمار بوسه گاهی نمی پنداشتند با سحر
شوق افرو فرمود و در آن باب بچند لازم اتمام بود و ملاقات نمود و غیرت ملاوری بود
در سر افشانی بی حقیقت مانند طاق ابروی موشان و تمیشتش در سوختن خرمن مانند شعله
تند خویان آتش فشان تیرش از ناوک آید عاشقان سائر و کندش از حلقه موسی معشوقان گیر اتر
چون شرف این خدمت مشرف گشت تا تداوم بهادی با سپاه کینه خواه برشت بیابان گشت
چون بنزدیکی محلی که شوق مجوس بود و رسید و رنگ نمود تا پیر شربنده و در فلک جاریه غلام بود
از اتفاقات حسنه شبی بود بر مثال بخت عشاق تیره سر انجام چون در مجبوران تشکیلین غلام
نور بر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر که کم طلیعت جوش ممکن نبود و این
سیاهی چهره زنگی چون سب در خوشگان می نمود و طالع سفید فلک از بیم که سیاه راه گم نماید زور
آسمان را رنگ انداخته و خمر و جیش لوامی غلام بر ساحت آفاق برافروخته و بپای از تیرگی راه

حداق العشاق
نیمه شب
نیمه شب

طالع نبود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بجای مترکم بود که شب و روز
جامه مشکفام میگشت اما چون تیرگی نبوی متلاطم که از بستم فلک در میگشت مشغولی

شبی تیره چو کوی زانغ بر سر	اگر آن جنبش چو زانغی کوه بر پر	گرفته آسمان را شرب و نوش
شده خورشید را مشرق فراسو	ز تاریکی جهان را بند بر پا	فلک چون شمع بر آتش و چرا

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه ام فرمود که از شعله تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانان
بساطی لعل فام و راحت کارزار اندازند سپاه روح ازان مقدمه غافل و آتشنشان صاحب فتوح
درین قضیه جاہل همه گرفتار خواب غفلت مغرور و جده سرگرم باد و بخت و سرور وقتی اوقات گنجینه

که خود در آتخا ط آتش جلال دیدند و می ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان صفها محاربه با
کشیده بر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار غمت را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بودی فرارشتا فتنه لیکن آن سیل نبوی تند رو بود که راهی ازان امکان داشته باشد

و آن آتش نفسی شعله در می می نمود که خلاصی ازان در درک عقل گنج چون نجات احوال داشتند
دست بقبضه شمشیر آیدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی تیره غبار
هیجا نبوی همچان گرفت که دیده نگار گمان غرق افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بجای آورد

که با وجع حقیق رسید گیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میمنه باریدند
و از امطار آن گهای زخم پر گلبن ابدان پر دلان و مایندند و مردان کارزاری را تند سیل کو بهما
بر دشت پیکار تا فتنه و بنا کسی تصویبات یکدیگر را ازان خراش نهادند ساختند متاع هستی

دران باز نبوی تاج کسب کوچک از سلطان و کانه حربه ازان گرانمایه پیش چیزی نرسا
و نقدی نفسی رواج یافت که هر کس بدو رسد و پیش جان بر نشاند چمن آبی ریاض آن معرکه
باغی طرح انداخت آتش از خون شیران بنیسه همچا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

طالع نبود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بجای مترکم بود که شب و روز

هموایش از نفس باز پسین و لیران معرکه و غاسنه آن گلشن خط و خطان محفل وجودی و در خوش
 آغشته و لاله اش زخمهای کاری نو رسیده گان حقیقه حیات لیکن در گل سرشته سر و شین با
 خطی که در جوبار جگر مردان بالا کشیده و سنباش کند پرتاب که برگوی و لیر این چنین سیوایش
 سرهای سرکشان که تنید با و خزان شهاب و تریخته در سحابش کامل سرفرازان که با خاک کایر پیر
 بلبلش مرغ روح که در فضای ساحت جنگ پرواز آید و غوغا گلشن بگلان که برمال وجود سبازان بخت شده
 حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدائی و انبیا جلالت مردانگی تقدیم ساینده
 و در لوزم فرازگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خوشید خاوری از یاد آید
 و در ذوق و استیلا بسطد لاله ارکشش و کوشش نیاسوند و خطه از خون بخون گرفته و غلظت
 تقو و ند چون هر جا گیر علم نصرت فرجام صبح را مفع ساخت و قهسور خاوری با مشرف
 در ضمای جهان تا سخت صبر و دلیران دانستند که در مرتبیل لشکر غیرت تو فضا محال است
 و لیر شان ظفر یافتن با آن محدود و از مقوله منتعات لهذا عنان تگاوران با و پار بدست
 قرار دادند و قیامه اسب روی بولوی گریز نهادند غیرت شوق را از بند بایند و لشکر خیروری
 از آن کوشش مردانه بصلای شایسته مستمال گردانید و صوت شاد بدفع را بار سال مهیا
 رونده بر آینه خاطر عشق مشکس نم و دو تمام امر رسالت از جانب شوق نصرت حاصل مشور
 و خود طبل معاودت گرفته بخدمت شافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرتش
 شافت چون صبر از مارت آن شکست فاش نظام گردید و تقبیل دعائم سربز علی سید روح چون
 دلف لیران از استماع این واقعه عظمی بر خو پیچید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق مجوران از کشید
 و زبان به توحش ایشان گشاد و دران غفلت و زبول ایشان را بسی سرزنشها داد و بگفت
 و در حیرت ساخت و گردید و بدو خرد و بدو پیری نمید و خواست از ادراک اشیا دست باز
 بگذارد

و در این کمال

در این کمال

و چهره تدبیرت بناخن بخیزد و خوشاییده و طاقت و توانائی را نیز ادبی بیغ نمود و در خفا
اعلام غمت تحمل و تنگیبائی تیر بسی فرو و درین گفت شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
از برق و گرم گرفته می آید و آتش میل بهاری در طی برای مساعت بینداید شاه شیر حمزه
فرشان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس خست آیین بانه ز بهی تمام بیارند ایستاد
پایه سر پر آسمان نظیر امانور ساخت که ساحت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش فرما
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرش های ملون و بوی
نوع بساط های منور زمین بارگاه را زیب اند شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع فیض
احمر و آفری کلن بجا آورد هر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندای خاص نیت پذیرفت غلامان مرز و نیام چون ماه تمام
پای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهادند و شاقان رو
روسی ساحت مجلس ابهت برین ساخته و کنند بای مشکین از لوف کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای زمر و قلم بچنگ نظر فرمان ایستاد و برخی از دلیران گزید
دست بر حصه شمشیر آید و نهاده ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از
رضت داخل برزم انگردید و آسمان کرد و از قدح جو حشم نمود و وجع طاقت را یاد و آید
شاد بدین نظر کشود که تا چهره لاله گل از نسیم بهاری شگفته و خسار سمن از رشحات ابر آرد
نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از رواج الطاف الهی گلگون و دود و دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد و مشکو

و در میان سالاران

و در میان سالاران

فلک بند کبر شمشیر باد	شکوه کوه و زوز شیر باد
بچشم نیک بیناوت نکو خواه	مبا و چشم در اجابت راه

بعد از تهنید قواعد ستایش گذاری و تشدید مباحثی محبت پیاری نامه عشق آسمان پادشاه
 بدست سلطان جهان پادشاه شمع در میان مجلس بیای خدمت ایستاد ملک و فرحان
 از فرط جهان نوری محل تشنگی با گشت ایام با خود زبان گوهر افشان با استدلال مشغول اندر گفتار
 از سر تا سر بر داشت زبان لغت ترجمان تصویر حبس فرمان صاحبان سر بر لای خواستار داشت
 سطورین بین مشهور بود و از وادی قیام عیار آتش صواری بی برقع از رخ می کشید و تابا لطافت
 تاج شایانی فرقی فقر قدسای مباحثی شده و فرارش کاغذ تقدیر شاد و رطوبت و از فی مارا بر ساحت
 مساحت محکم ملک و ملک نیست که نام می فائده کتاب عامی ساکنان تنگ نیست مصر
 نه که اسم سامی با طغری غشوی خطیبان تنگ نیست مخدرات ولایات عالم را بقدر تلک او در ده
 و کار اصدار بدستکاری توفیق از لی تصرف کرد و ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری را بر توفیق
 که توفیق طاعت را بر توفیق خود نقش کرد و خست بستی از غنات غضب شیر لبب مایرون
 برده و هر ملی سعادت که بار چهل و نادانی در مضامین لشکر ظفر اثر ما خسته اساس حیات
 خود را بعد از صحت هر قدر مایران ساخته اکنون اگر سلامت و بار استخلاص عیت سپا
 از او بار میجوای سر بر خط انقیاد گذار و اگر امان و داری که ملک ولایت پائمال و ایل گد
 و بساط دولت به بند با غضب دریم نود و در طریق وادی عصیان نامرانی بسیار

مجلس

فرمان

من آنچه شرط بلایت است با تو میگویم | تو خواه از سخنم نیکو خواه لال

روح پر فتوح که از صبح دولت تا آذرمان صد تشنیهی مجلس با و شایسته را مخصوص دید و با
 گلرنگ جهان پادشاه از دست ساقی دولت بی شکر یک میم یکشاید چون خم منبها شود
 چهره اش از تاب غیرت بر مثال شراب حقیقی گردد و در صحن صفت بد و زانوی غضب است
 و ساقی که در خون ناب و جامه اش لبست عود و وجودش از شعله خشم در میسر

مجلس سوختن آغاز کرد و معنی آئین پرده مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی صاگرد و از آن آواز
 دولت ملازمان درگاه ماصدا است عجب که بجوش عشق سیده بزرگ و کوچه چاک علیان
 را در نفست آشکارا از سطوت و صولت مانع و درجاهاست طرفه آنست که او وقت نگذرد
 صیت حشمت ناگردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت را تزلزل در آید
 ثبات صراط را از آن انداخته حجازیان بناوی دعوت را با الیک معا و طاقه گفته اند و کاسم
 و نیشا پو خاک آستان بار ابروگان گرفته اند جانداران در دانه اطاعت با محو و ثابت قیام
 اند و شهریاران در مقام خدمت مار سنج و مکنده شجده افلاک را بشرفات قصر شهریار
 ما امکان وصول نیست و امر و نه جمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصه دوران نیست
 این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صبر شمال چون لباس غنچه برهم درید و
 قهرمان قهر را بپتک پرده عورت شوق مامور گردانید و منشی عطار و رقم را فرمود تا از سینه
 کله آتش فروز گرد و بساط آرزوم را بدست تحریر کلمات مشغولت آید و فرود و و باین
 نامه در سلم آرد و مسلک جواب کتوب را باین طریق سپارد که ماحت این ملک است
 و سادش بطائی آرزوی تسخیر آن نموده اند و مخد رسیه است که هم آغوشی او و خاطر هیچ یک
 تسخیر از آن گذشته و فضای این لایه است که از تسویلات نفسانی بهوس نصیر آن فرموده
 نوع و نیست که در عقده از و جی هیچ وافر حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت او را قوت
 این فرمانان را از نوعی بشیر زده و دام استحکام داده که بدست بر و اعدا تقرب گیر و بد
 حکمت اساس حشمت این دو و مان را نه بقسمی شید گردانیده که سیاه حمله بر بی سر و پند
 پذیر و خیاط کا رخا نه تقدیر کسوت سلطنت بر صاحب اقبالی را که بطرز عزت محظوظ است
 از خس و خاکی بوی اهر زه گردان بساط دوران چاک پذیر و و عمارش حکمت ملک

از آنکه این را از آن است

صاحب

شاد و روان عظمت و سعادت یاری که برافراخت بوسیله دست برده کس از خفا و غیبه و آینه
اقبال قدر بلندی که در حقیقت تو چنانگی صفایافته بحولان بگردان خسروان ناخبر و مند غبار بران
تشینند و سقیمه اهل بیت بلندی که یار و بان اعطاف نامتناهی و در بجز دولت جاری شده
بامولج حادثات خلل نپذیرد

سری کز تو گزود و بلندی گرای
باغ کندن کس نیفتد ز پای

ظاہر آن شاه و غلبه در عرصه فرزند بخمال ناپایا و شناخته اند که اسب جلال در مضام
مخاربه ناخته اند اگر منصوبش یا آن عرصه قضا امان دهند نوعی در باغی میلان کوه شکو است
پاکمال نایم و آذوب فنا بر خشت کشایم که غیرت شایان جهان شود و وصیت این داستان
بشش جهت بهشت اقلیم و دالگاه مکتوب را هر بر نوا و شوق اخلاص انصاف داده
ترتیب لشکر قیامت اثر بر دخت بانک متقی حیثی مجتمع ساخت که تا کو توان بجم حصا
در سر پای مضمار و زرگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون را آوان عمر باین حد
رسیده بآن آئین سپاهی نشینده و نیزه دارانی که شکوه ایشان سالک را محراب اغزل ساخته و
گذرانی که در سبب ایشان بهرام خون آشام شده تهر از دست انداخته از سهم جام
شان شهاب ثاقب چون مار بر خور و پیمان و تیغ آبدار بر یک تلمش شیر اجل بران مبارز
آسمان از خون بیک گردیده و در کماندانش شهاب چو شمشیر میشوید و زینت ایشان بیک

ولیر الی ہم چون نیزه سردوار
از ما بسته تنگ از بهر پی کار

سر اسیر چون تبر فدا و مجسمه

قرعہ مشاورت انگندن شہر یار فلک تیبہ خلف ارجیند فرخ فانی

آرت تیرا با در آفرینش تو
کم زده و فانیست و نیست
ملک عالم را در ملکوت
که در آفرینش تو

فصل در بیان سبب و اثر و معلول و معلول

و تحریص نمودن آن روی اوج دولت شاه راجنگ و جد

از ریاضین الفاظ کرمیه اذ اکراد الله شئیا هنیئا کسبا به عطرا این معنی دامن غجان مستشق
 ر و کج انس می زود از آوازه و شش اینصورت و مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس
 که چون اراکه ملک خیر الذی بیده الملك و هو علی کل شیء قدیر و با مرئی ابرامورگر دید
 و دست نشینت از لی برفع خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن همیا و آماوه میگردد و اوج
 بساط موانع را در می نور و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال توان
 است که چون میان دیوان قضایا نشود و دست عشق را بظفر نصرت موشع ساخته بود وند و ملاح
 بحر قد یقتل روح را بصیرت حشر کرا و در کج هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبین مراد
 می افکند نقش جدال نیز نگزده می گشت و با سر که قرعه مشاورت در با صبح صلح و جنگ
 می انداخت از طریق وادی صلاح می گذشت با وجود شمع سپاه که در کباب ظفر انقباض داشت
 و حدیقه دولت هماننداری از آب تیغ آتش بد آن لا و دان روی بخمارت نهاده و بر تیر اضطرار
 و پیرس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و عمو غبار تفرقه و توزع پال بر آینه
 نشست که دست و لش از اموز ماند و نهال پریشانی در زمین گشتن خاطر نشاند و شنو می
 را سیدلای عشق بی محابا وجودش و تمنع آتش شد سراپا زحیرت گشت و بخش عفو
 ماندش آب و رنگ زندگانی ریاض خاطرش پیر مردگی یافت چرخ عشرتش از روی

و دانست که مشاورت با وزیر حمید خصال مجرب از اشتغال جدال نتیجه ندارد و تحمل نصیحت
 و ستور فرخنده فال سیوه مجرب از محاربه نمی آرد و پسری داشت فنون کمال بجای و خلقی صفت
 خصائل فرمانبری سلطنت را کوکبی خشنده و سپرد دولت با دیری فروز زنده قدس سرور

در جزایر سعادت بالا کشیده و خوش ماهی در فلک حشمت به جلوه چهاردهم رسیده و نوزاد لا جن
سبز سحر داد و قید وادی چشم بهارش شتاقی نعمان رخ بر دل نهاده گلگونهای گل غدارش
سندل مطرا از پیشان روزگار ان خم کاکش و آغ ارباب سودا از خرمن باد وادگان
عطر بوی گلش شیرین قشش حلاوت بخش تر از فروه وصل نایگین تکشش شیرین تر از زواری
دلدار برق بخش خرمن دلها را سوخته شعاع عشقش در درون جانها افروخته غنوی

دوا بر و مطلع دیوانه	بجو بسم الله رب فرغانه	جمالش مصحفی بر گل نشسته
مصنف با بر و گل	خوش خلقی کشیده در نگو	که از ما هست بیرون بر و

سسی بل با حضار و مثال و از کتاب مشا ورت با و ورق کشا و پرسید که درین باب ترا چه
بخطا میرسد و دست اندیشه است چه یون غناب رخ بیک این کرمی کشد دل از کلمات
ستایشات ساختنم را گوهر برینو و غنچه سیراب مان را با وای شناسی پالی بگرشود
و بعضی این مقال پودخت و جواهر سخن بدین گونه در سکتان منظم ساخت که هر چند نامی تفکر
سلطان وافر معدلت افزوده بر و از ان امکان برتر است و تنها بهاد و نظیر غافان علی
را نشین من در طایریم اخضر و طائر شکسته بال اندیشه این کثیر البال را با راسی ال انسانی
پایه آن نیست و در غایتش فرسود و تدبیر فتن را در وصول بنیم لادن کمال جیر نیست تنها
چون ام جهان مطلع با ظهار مانی الفیض بن حیر مثال داد و حکم عالم طبع باین سیر
و عالم تحت غرقم را بر کرسی افلاک نهاد و لایذ کنونات طار را بمنصه حق بیدرسانند مخدو و
ضمیر ما صرفن بیدر گویانند قبل ازین هنگام بسالی شی بیشتر اشراحت انداخته و اسباب
همیاساخته بودم و در عواقب امور تو فکری ننمودم و عقد نهافت شاید احوال انشا
اندیشه یکشوم و بعد کاین نظر گری خیال از میدان ضمیر بر بوم ناگاه خیل

خواب بر ولایت دیده تا فتن آورد و سپاه بنام سپاه چشم را سحر کرد و در عالم رویدادیم
 که خسرو جهانیاں طرح شکار انداخته و ساحت حرم مرغاری را چو لان گاه بگردان کرد و
 میسر اخته از هر طرف آهوی و چرخ را روزنامه بر ضرب پیر شاه کشور گیر آمدی و هر گوشه صید
 بسته فقرک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکار بان بزرگ انیزی صفحه
 صحرایام داشتند و می آهوی و دشان لوامی صید آهوی افروشتند ناگاه از گوشه آن شکار گاه
 شیر ی بیرون تاخت که از نیم نجوایش اسد خود را در گیر سلطان انداختی و پلنگ که کشتان از
 خوش بر قلعه کوه گزین قد میفرستی چنگش در خون ریزی تا تیغ مرگ مشهور و پلش
 روزگار بر اقصای حیوانات مفلوک بر شب تاجو از کربشانی بنیستی از ترس نجوایش نور ابرام افلا
 نیار و رندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور کشیدی و خاله آفتاب در سبزه را آسمان
 نگزیدی ظهور آن خبر بخونیز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعله آوار عد
 آسایش خرم شکیبائی ایشان محرق ساخت صید افکنان همه صید آن شکار گاه گشتند
 و لیران بسالک فرار را بپای روی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در انحالت سا
 طوف حیرت گردید و پای اصطبار بدامن و تار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود
 در دفع آن بلائی بسر مسامت فرمود و مانع از طریقه رسید که مکر معاونت ملک پیران نمود
 زور شاه بر خود پسندم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرمان و آهوی نازان
 چشمش فسوسازی بغیر خوابان بیداد و عطر نافه اش بوی عین من مو باز ایاد و او ده شا
 بر مثال ابروی خوشگلین ایران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش شک خزن
 عمر تندر و زو از ملاحظه آن نگارین بیکر حالتی رود و او که بگر خود را نشناخته و با انحال
 از حبش ختم و او نیز رشیده دلربایان که خواهند عاشقی را بدام آید هر دم و دیری و باز

لحه آریدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار و دانهخت و برگ تندروی آگاه و ساخت حاصل
 قریب بقیه که آهوی ربایی کوکب مرغ از آسمان خراش آغاز نهاد و سه ناله شام کشاد
 بیای رسیدم که روی گلش عطر نیز تر از زلف حوران بهشت بود چو چاک سنبلیله مانگیز از تار
 و پریچ کیسوی بتان طرار چو گل منیو آن جاد و ویش آهوشال از نظر مر غائب گشت بدین
 از ملا خطه آن گلزار صفا حفا بر دلم شکست چند آنکه عند لب نظر در آن گلستان بر دلم آورد
 و در آن باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی نایم ز غایت حزن که راه پیا
 که در حجاب آن باغ بود پیش گرفته چون با صرصری انگلی بمقصد برم نشانی طمعی
 حجاب منام از نظر مر به خاست بیداری مجلس آراست از آن مان تا حال لحه از طلال آن
 خان نبودم و مکره یعنی بخاطر جمع لغو و دم حال طمعی عشق از آن شیر خشناک نشانی می نیم
 آتش غضب او را شعله خشم این زبانه می نیم لیکن نمیدانم که آن غزال جاد و ویش پشیم
 و مثال آن آهوی آفتاب فاش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن کیه هزار قلم و دولت نبو
 که در مقابل شیر شبات قدم در زید خصم تیره و زریه قدم تحمل میش باز و ندولی است چایه
 قد سلطان رفیع مکان از عافیه را علی است خسرو فلک شکوه انجم چشم مهر گشت بچهر
 از هم آغوش ندان فکر نمود و زبان السام ترجمان بیان فرمود که طرفه حال است که با هر کفر
 شاورت و میان اند ختم و از رای هر کس درین باب معاونت چشم را بر محاربه تحریض و وسوسه
 داری و تقابل فرمود حال آنکه بعضی یقین می نیم که تیر و دولت او ارتفاعی است از سمت عالم
 مصلون و خضر نقش شرفیست از نظرق و بال مامون با کوکب بخت او اختر طالع
 مرا نوری نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سیر و نره فرود

تا به بهشت رسیدم

عشق است طلسمی که در و با من نداد	هر کس که از ریافت نشان نامزد کرد
----------------------------------	----------------------------------

که با کارخان و یار قضا و قدر فیرموده اند که سیر مجرود انگلی او از خون من خضای شود و در
شاه آسایش از تند باد شکوه او میرج و تاب شود

توبه ریایات خلفه آیات خسرو و افتر شمت بعزم رزم

عشق آسمان جاه باعموم شکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفت کتاب مکالمه باین سطر رسید و رساله محاوره باین صفت منتهی گردید همچنان
صدر بنده دقیقه شناس و هند سان غرور دانش اقتباس که مر اهل فلک با قدم اندیشه
پیرو و ماز و قانع سوز مجامع ملک آگاه بود و اندوخت و ضعف که اکس با قوت نظر آفتاب
دانسته و دقیقه و بد رجایات گردون بیای سرودی و زمین ستقیم شافته و از نار علوی بر قیام
نموده و محائف ضلالت را بدست فتنه شگوف کایهای سپهر و قلمون موشخ فرمود از ایلکیند
ساعتی گردید که از شوا غیب نخست تخیل و بحلیه سعادت متخیل باشند تا الوای نهضت
برافراز و مهندسین کامل صناعیت استخراج طالع وقت نمودند و بدست وقت برقع از
شوا پراز من کشودند و تقوایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت فیرین
و بعد از آن بلی پایان و تفکر بیکران بعفر ساینده که فلان و زحمیت توبه ریایات خلفه آیات
محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمیع صفات مسعود و ملک باو است
سعادت یابین کمر قیام از اقرین عرش برین ساخت الوای محاببت است توکل فیر خست

برون آید بزرگ شهسواران	پایه در کابش تاجداران
قضا را فصل ریع بود سلطان لشکر نایب ابر مر اهل بپایان لیل و نهار غرض میوه گل برخت زمر وین گلشن قمر آگاه ساخته و از نال عندلیب خنجر سخی بر سر افراشته سیم بار	

با حیای جهان که بسته و آبر آزادی کلاه گوشت صفاکاری بر سر شسته شقایق نعلبان مجنم زینت
بصر که چمن تاخته و غنچه سیراب ترش شاخسار لب پیکان زمره دافم ششون ساخته سنبلیله مطرا
کنند شکرچرخ بر دوش انگنده بنوا بدیده طراوت لاله غم از رخ بر کنده سرو سبزی جوشن پوس
بیدان گلستان آمده نهار دستان از پروبال آتاقه بر سر گلزار زده بید موله و شسته سیراب
از برگ آخته صندوق بر علم بر معر که بستان از فرخته شمشاد

مهر تابان و معجز
و شمع کبریا
و سحر انوار
و جود و سخا
و جود و سخا
و جود و سخا

عروس گلستان بهر هفت کرده	منو حسن خویش از بهشت پرده
درختان را بهوا بر هفت داده	شکوفه برگ خود بر باد داده

صل چنین فصلی که بسید کوه دامون میسازد زمرین راسته بود با نور زری است صحرای کجاست
مرد سپاه نایب از خس و خاشاک پیرانشیو و سلطان از خم ششم با سپاه نصرت نیا نصیب بن سیرت
و با و ام که فتنه مزل می نمود در طی طریق خبر متواتر گردید که ایک عشق فلک شکوه در ششم

علم عشق ز سر خدخون شد پیدا	شوق و پیش از مهره محنت و فقا
----------------------------	------------------------------

روح صاحب فتوح فرمود که در میان مکان حل قامت انداختند و سالبان و دست درو
عظمت برافروختند و آن بین شتی بود و فاضل و یار عشق و اقلیم و جانان به بوم و بهر
الف نبت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آنروز لشکر روح فلک پایه تهنیه سپاس
و سپاه عشق آسمان فیت نیز بر اطراف آن دشت سکین ساختند و لیران مبارز تمام شب را
باین فکر میبردند که آیا صیل که دست قدرت بر قع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد و عروس
فتح هم آغوش که گرد و بساط عمر کدام یک بصر میبرد و بی دران در نور و

شکفتگی چمن کار زار تحریک فسانم حمله مبارزان صفدر

در چمن

نوبت اولی و فرار صبر شیر دل از صولت تیغ شوق بجا

که زردیگر که سحر که جهان از جولان شمس و مشرقی انقباض که مگر وید و آیت کتاب بخاوری
 باوج افلاک سیده یکبار جو لاله آسمان بر رخ خط شعاعی جوشن شیرنگ شب را بر هم شکست
 و ساعت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت قمر و

سحر چون مهر خود را یک سواره	بیز و بلق بر خیل ستاره
-----------------------------	------------------------

روح زینده لوا مبنای اساس حاکم نصرت کیش را بچاره و سوار که کون و لوت بود و نشیند
 و نیک بدخوش و سبط عمده چشم منصور را برای آفتاب شوق خصل حواله فرمود و صبر صاحب
 که شمه از احاشق سنی فکر یافت و بر توپیر غامه غریب نگاره بر نقش سنا نقش یافت آیت
 و در مقدمه سپاه ظفر بنا بر داشت و توتیر شیر دل که تیغ اشبارش با کلیل فلک رسید
 و از صد شمشیر غلغله هر پیر دلان آب گردیدی و سینه از قام جلاوت بر صفات
 روزگار نکاشت حکم که پیرایه صاحب قار و دلیری هر دانه در مالک کارزار مسیر و توتیر
 بفر قدوم منو فرمود و غضب که شعله شمشیر آتش بود و تهب محاطت ساقه لشکر ظفر
 می نمود و علم داری سپاه یکینه بخت که جوانی بود و مهر پایش مخمر از فتوت و غرض و دیدار قدر
 شعور که تیر میوشی بود با و کا به جای از نگهبانی انقباض لشکر باغ عیون بی نظیر که سر می و جهان
 و یا ما سواران شد که عقیده بانی بر افروز و شمع در هر طرف با استعمال احوال پر دوز و نطق خود
 این بود که آواز حرکت و سکون از دوی محلی بسیج نزدیک و دوز ساند و خطه باین امر شتافت
 و داشت که غنائم را و مخزن خیال چنگ گردانده و توتیر و اضطراب را کار این بود که اگر عیال و اهل
 خصم غلبه آید بصاحت گرانند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران را بطلای شای و سحر
 شاهنشاهی و عده و وید و فرایند عشق از جبهه منغوف لشکر قیامت نیب را با این سحر کنند

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

مشرب ساخت و اعلام نصرت اعلام بر فراخت آیمش سپاه نصرت و سنگاه را بغیرت شیرحمه
 سپرد و خطبایسیر را بعد نصرت که از گردون کیشان نامی بود که در شوق آتش فواج و قتل و غارت
 لشکر بود و تحت گردان رکاب بجا فطرت ساقی قیام نمود و برادر خویش محبت را منصب ^{سپاه}
^{لشکر} سپهسواران عساکر از زانی فرمود و غم سرداری سپاه گان بخش سعادت کیش می نمود و خود
 آفتاب از افق قلب تابان و شعله بخش سرپای وجود ویران رسولان حزن و الم و دلم و دندم
 حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرنجامی و مشقت پریشانی که هر کدام در فنون سجایی
 و قرین و در پیشه جلالت شیر عین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان
 می نمودند آه بلند پایه علم و ادب و فغان رنج ایشان و لیرا از اوقایع اخبار میوه و آه و تنه
 صفوف کایر تلافی مردان پیدان و اراقل سبازی که منجلاوت و در معرکه ناخت لواتی سپاه
 مضمار کار دار بر فراخت شوق آتش فواج بود که یکدم ایام میدان انهدم می نمود و بی ست و نیک
 خطر آه آب آتش فشان و تیش می مانند صحرای تائب اما بر مثال ابر طراش خون از آن چکان
 گمانی در زخم خود بود و مانند ابروی جانان شیشه تو در بطور لاله عید سرت اند و نیز داشت
 گلشن صحر که سروی لیکن چندین سی قامت سبز خاک پلاک انداخته تیرش در زمین کار از زمین
 ما بنای چندین خایه جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برقی سپهر صحرای مافلتک
 ریخته و پست پوشی قناعت که بر برق نادمی قصب السبق عسرت رفتار از فلک ده مده

بانی نایب

شکوه بود پسری ز زین بر سر کشیده و ستان رخ نعبان کرد و القمه ساک ساپنده بدار کرد
 تر این تیغ غمزه خوبان جمال کرده گمانی قلعه نگیر تراز چرخ مقوس بچنگ آید و بعد از آنکه
 بر زم زم جامی چند اطلعن نشان بهم پیوند آغاز عوده مستانه نمود و در شوق گزیری کو آسا
 بقوت بازوی و لیری بر فرق صبر نواخت بوی که ز لوله در ارکان ثبات و غرضش انداخت
 صبر بر بازوی مردوگی محل آن ضرب کرده دست بقبضه شمشیر آید و در خواست که بی
 شوق فرو و آرد و آقام شیتی بر لوح وجودش نگار و شوق شیر دل نیم مردوگی بایده سست
 رافش و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش و ن برده همان تیغ تحریک دست
 شوق بر فلفل آشنائی یافت بوی که تا پیشانیش بر هم شکافت شوق با حمله بر دست
 بی پایانه بر پال سنداقتاده بیان فرار پیش گرفت از این تیغ نمایان اخصان و غمزه میخورد
 طراوت فز انگشت قیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش با قلب سار و روح
 ز و پس از نرم آریان بحر که جدال لایال پلاک نمود و بناوک خفتان شکافت و نهاده سینه
 کشود و جو و روح نیز گرم عیان گشتند و فرق کسی از سردان سپاه عشق را بگران سنگ
 شکستند و از با حمله گند آوران نامی آتش سیجا شعله و گشت و از گلابوی بر و آریان
 ساحت مضمار بر چهره روشنان آسمان لشت تنهای یانی شیده سرافشائی پیش کرد
 غنچه های پیکان در ریاض قلوب بر و ان شکفتگی پذیرفت کند مسلسل شبنم هم خوش
 گردید و آب شمشیر سی خون گشت گرز بارید چشم زده در حسرت جوانان خونریز شد و آتش
 از دست بر و اطلال جلال تیز شد و هقان روزگار دانه سرای سرور از ناز زمین معرکه
 و مشاطه دوران گونه عفت ایان را بگلو نه خون آغشت

بانی نایب

زهر سولگ ز زین نایب	ز باغ نایب لاجای است	خروش صفداران شد تا باغ
---------------------	----------------------	------------------------

چرخ آمد چو گردون مکر خاک	از بس بچان که در دل کرد دل	شد چون راه بچان آن
خدا نگ از پیش گریه بکین دست	برون آمد لبان بار از پوست	
تا و قیام که خوشید خاوی از صولت آن معرکه بارنگی زعفرانی و پیکری لرزان تر از برکت از صد تند باد خزان قیامانه خویش اور نقاب غروب مخفی ساخت فرشت زنگار شاد مشکفام بسط غمرا از فرخت گیر و دایه از زن و کار بود و جلا و اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون درگاه بزرگ پرورگان لباس عباسیان پوشید و نظر افلاک		
مجمع صحبت ثابت و سیاره گردید شعر		
شاه شگام کین عقیق قوت	شکم پر کمر و ازین بکدره قوت	
خستگان جنگ است از رخسار باز داشتند و اعلام سعادت برافراشتند روح به مجرع تر از سینه عشاق و خاطری پیشان تر از دل مجنون ششاق بسیر زده شربت نر امید عقل بنویسند و فرزند و بلند را حشر کرد و ایند بر فراز قطرات اشک عقیق از جبین بانیان و گلهای تشنیه خون ل بر خضار احسان شگفتانید و بزبان ابهام ترجمان گدازید که مشربند که کین کین این دولت بود و یزیدی ملک و معماری ای نین عمارت می نمودیدین رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر از بدین قسم شکستی فاحش یافت نیند انهم که شجاک این امر چه خواهد بود و مشعبد دوران درین پود چه بازی خواهد بود و با		
دوران می حسرت همه در سانو ما کرد	بریم که نهادیم دل از بد عهد کرد	
نکشتا و قضا است که آبی نکشیدیم	بمد و ست ترم خورد و عهد خطا کرد	
پس روی بقتل آورد و مضمون این بیت او اگر دلیلت		
فریاد براریم ازین پیر شعب	کو و از این شمعده عشق پاک کرد	

مجمع صحبت ثابت و سیاره گردید شعر

نکشتا و قضا است که آبی نکشیدیم

چند آنکه در فی این شعله سرکش از رای او معاونت جستم مرا تحریک نسیم حرب نغمه نمود و در
ازین معنی بود که آتش از باد پیشتر افزود و هر چند در انطفای این آتش با او مشغول گردید
تبعیج صرصر خنک تحریک فرمود ازین حال ذایل که شعله در هب تیاج اجسام را پیشتر سوز

نامح از پند تو عشقم بدل فروخته تر شد	آتش است این چراغ غیبت که از باد پیشتر
--------------------------------------	---------------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر آشفت با وار بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که
برنگ باشد رحمان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه بر آمیزد ولی است از آنکه وی بود
فر آر و این حرف بیان نموده دم و کشید و نامه گفت و شنید بعنوان سید شایسته
خاص خبر امید و دل نیز در بطر پرده خود سالک گوی

شعله نمبر جمال حسن بدست یاری سوس و خرمن چادول
اقتادن و برگ طاقت را بیا داشتیاق و ادان

لمعات نیز نمبر نخست اثر حرکت کذا تحقیقا فاحصت ان اعرف فحاشا ان خلق کاعرف
بدینگونه روشنی بخش خلوت نگه قلوب اباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله جهانی بدیجیت سلسله علیه انسانی را که حین اعیان است از بطور عده بهم
وجود آورده انشا و تدوین این حیات بی نوع که خلاصه احوال است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارد و مالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی سپارد
و چون اقتباس انوار جمال لایهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کارگاه متعسر
بل متعذر است از بهره بستان حور و شایسته تر تیب داده و بر دست طالبان
نهاد و تا از انعکاس صورتی در آن مجالی دیده جان شایسته نور می سنجد و آن

ماتد شمع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورتحال دل است که از شعله جمال
حسن راه بسترستان حقیقت یاقوت و سیر جمال شاهد حقیقی بوسیله او بر سر چنانش یافت
تجربین این مقال آنکه دل را برق تقاریکی بود که با او صبا بمعانی مینمود و از غایت چرب
و خوشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران مضار
ناز را در دام می آورد و بازی تخمیر میدزد و درین موسوم هموس در آن شب مضطرب از
خصمت بازخواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه راست که انشب سمند
را برق غمان ساخته بودم و خست سیر و راحت معسکه عشق انداخته از هر طرف نگاه
می نمودم و گر غم را بسر انگشت نگاه از رشته خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسر پرده افتاد
که سایبان زندگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شاهدان کجلی آسمان را در جنب آن
قدری نبود و طنائش را استیلا و از صنعت کوئی از رشته نگاه سیه چشمان تافته و ستونش
مانند خجل قامت عنایان در جو بار خوی نشو و نمایانده

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	از مشرق بغرب کشیده طنائ
<p>دشت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم و در آن ظلمت دیدم که بر بستر چون مجمع فلک پر ناله و ناله و محفل مشغون بیک آسمان خورشید چمنی در هر سوشن نوکی شکفته انجمنی بر هر طرفش لاله رشاره دلا در نقاب لعل عین عثمان نهفته بستانی بر هر نبالش گل غنچه میداده باغی هم نخلش سیوه در نهایت لطافت رسیده من بر آلوده من دیده از نظاره خسارشان لعل گل میگشت در انجا جمع گشته دلاله خانی که بلخ جان از استشام روائح عبیر انشا</p>	
مالا مال عطر سنبل شکفت شبنمی	
بنات آنجا چو پروین جمع گشته	رتاب روی رنگ شمع گشته
	پر پروان نیم خاص گشته

یکی طرب یکی رقاص گشته | شراب ارغوانی در شیده | نوازی ارغوانی بر شیده

شبستان زان تیان مجلس افروز | دریده حبیب صبح و شب طرب و دل

از گریه شمع صراحی بتهقه در آمد و سوخت بابت با عت ساز شراب شده شعله آواز می کشد
خمرین الم زده نغمه رباب زنگ از ملات لها زده و ساغری چون جامه زین آفتاب از
لب صحر دیان کام پذیرفته و از نوازی خنک عود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن می
یکسین گل بر رخ حوری می شکفت و بر قطره می که بسا غریبید باستین نشاء که گفت
از دلی میفت باخو گوتم که این هنگامه را نه کام آری می هست و زنگ آمیز می بود که اینهمه غریب
بست نگاه مهری دیدم کشتان باهی در خشان از غیرت یا قوت لب است کشتن خون شک
بر دل کان حقیق بسته و جریع یاغیش بازار زرخش شهلا شکسته بیسان قدرت بلطافت مروارید
و اندازش می و جد و امکان نه زده و خیار آتش کشت آب زنگ لعل لعل آینه و در خیم این
فیروزه گون واق بخوبی طاق ابروی غنبر بارش دست قضا طاقی نفرزشته و درین ایوان زمر
بدلیغری عذارش نقاش فطرت صورتی تنگاشته مرگان ناوک اندازش چون نیراه
در جهانها کار کرد و غمره قنانش از چرخ زبرجد زنگ فتنه بار تر خجل قامت طوبی خراش
آواز و راحله بندگی در گوش کشیده و میوه لطافتش بر خجل حسن سید گیسوی می شکست
در قید دلهای سیده بافت زشته نگاه نظر بازان گیر او رفتش کندی غنبرین و صید جانها
محنت کشیده بر شال جذبه محبت فسون سازان سا حلقه های سوش چون حلقه های چشم
چشمان ام فرب شکجهای جبدش چون شکجه استین فتنه بر منهن نگاشته محبت بای طره
شک افشانش چون شک و دل ناته آهوی خنک و صلیب نبل پشانش بداران از ایران
بر زده اینج و تاب کاکش یاحین تیان ارم تراب و از بوسه غالیه سا کلاک سلسلش

خانه و ماغها خراب پیشانی اش نورانی تر از صدفه ضمیمه و شد لان جنبش فرزان از کوبید
 دولت قبلان از ناصیه اش انواصباح بود چیده اش مانند صدفه عذار آفتاب غرق صبح
 از بد خاستن نشانه شمع خوشید از آتش عذرش زبانه روشن مصحفی بر گل نوشته خاش گلی بدست
 تراکت هم پیوسته پاره اش گلی بر گلین ملاحظه میداد عارضش لاله در گلشن لطافت شکفته زده
 گوش صدنی در بحر بیابانی بیسیان خوبی پروریده بنا گوشش بگلی از غایت لاری در
 حسن جمال خیره محراب برایش قبله ارباب نیار حاجش ملال عید عشاق با سوز لایزال
 بدست نیکوئی در زه قوسی مقبره گر برگرده جنبش موج چشمه تنه پیوسته و نیاله اش
 تر گس شهلاش بسا حری مشهور شود قیامت شیوای چشم فتانش با مزد و پادشاه تو
 و قتل عاشقان توانا و پادشاهی در بر دین لبا و انا کرشمه اش دوی با هر غم فاش کفری سزا
 از یک گوش حشر چرخ کاشان لایزال گوید و از یک نگاهش میخانه نشان از سستی نیم
 غلطیدند با باد و نظرش کفایتی که بر هر خس دیده کشادی سیست افتادی و باران نگاه
 خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست اوی شمر گانش ناوکی بخوریزی
 و مانند بخت مجبوران برگشته و آتش غنچه نوشگفته و از بس تکی از نسیم نفس راحت پذیرفته شیرین
 تکلمش جلالت فراموشی مکنش ملاحظه آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش
 تحمل هر دم که غنچه جنبش از نسیم غنچه شکفتی ساحت مجلس شکرستان گرد ویدی هرگاه از رو
 نزاکت حرفی گفتی موج گوهر بکر مجلس سیدی سخنانش چو گان خوبی گویی طراوت نسیم
 خوبان بود و جنبش ترخی بر نخل دلبری پرورده بیاض گشتن فواره آب ننگانی ریاض بر
 تابشیر صبح کامرانی و دوشش سر جوش صفا و بیانی سینه اش آینه پاره های عروسان لبر با
 چهره جان در آن پیا و صورت دل از صفای آن بود پستانش بستان انگیز را به جلالی نور

از غایت نزاکت بر برگ گل مرغ نه باز وانش نبال نازک اندامی با اخصان نوشته دلبا
 پرتشان سجای باز و بند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلبا از ناله‌مین پنجه اش
 در سجوری کفیل آئینه دار شاد صفا و ستش بر نور تر از یبریا سیانش موی ولی در میان
 کمرش را از یک نام نشان نه شمش کوی از نقره خام کفش کرسی انگیزه در واکام کف پای
 مصفا از چهره حور خانه حسن و جمالش به تیاری سحر لطف آبی معویستانش مرغ نیت

را سر و آراویکی از گرفتاران قدش شاد و ملتوی

جمالش آفتابی سر بسر نور	بنور ذاتی از سر و دیده مستور	بکارین پیکری ماه مستمع
ولا از صورتی حور مبرقع	شکسته مهر بازار زویش	کشیده مشک در برده موی
عذارش قبله آتش ریتا	دانش آرزوی تنگدشتا	ز تار زلف عنبر ساش سرتا
بقیمت خنوبهای مشک	کشیده شکر لعلش هزار	بنات مصر را در چوب کاری

قد و لا ویرا بجلوه در آوده و بهر اندازی خونها در دل ایام کرده پرتال کبک خمی خورشید غایت
 و از غایت مستی شتی بردوش ناز نهاده باین آئین تخت بر آراست قیامت از شرفین غایت

انست آن مد و لیکن صد قیامت برافرازید از سر گوشه قامت

و ساقی گل رنگ ماه خسار را ام فرمود که مهر از لب صراحی بردار و لیکن بیایه را در چمن آن آئین
 پیر و از آرد ساغر بلورین را از لب شکر یا بخور و کام داد و در جوی دیوان گوهر افشان دای نیفتا
 کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر اظلفی است که نمایه و فرزند ی بلند پایه قالیست آن
 دار و که لطف ارقام توجه برنا صیدش نگار و که شایسته است که اول از جرم نینی با من
 سانه و خوش طلب در صفا آوردن او بیایه و رنگ ناز و زوکی از گلر خان مشکین گل آینه
 رسانید که این کار عشوه چرب زبان است و دیگری مذکور گردانید که شوبه غمی از آینه

سمن بری دیگر گفت که کند نگاه و طلب این صید گیر است گل اینخون از گلشن زبان
گل اندامی گیر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال است هر یک این شغل را
حواله یکی نمید و ندو این نوع ووس را تا فر کسی میفرمودند آخر خود گفت که جذبه هست برین
گمار و او ارکشان کشان مجلس آرد و انگاه با حضار جذبه مثال او و بوقع از رخ این اندیشه
کشاد و گفت بیاید نهان او را از ما سلام رسانی و کند می برگزینش افکنده بسوی کشتا
مختصان این مہشت آئین گفتند شب احوال نهایت انجامیده و کمرس دستبر سحر است آمیده
شب گیر بهنگام کم این خدمت بند و پذیرای این امر گر و چون سخن باین مقام رسید مجلس
صحبت پریشان کرد و پیشانی زده فرخنده فال امرغ آرزو و قضای خواهش پر پال زد
و از تاب شعله اضطراب طپان و میتاب شد و گفت پیچ دستی که نام آن پریچه

چیسست و نسبش از دووان کیست فرد

مہوس این شمع شب افروز کاشانه کیست | جان با سوخت بگور است جانانه کیست

مہوس عرض نمود که بقیین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بخاطر نقش قسم
که آن در شب افروز از درج عشق ر فیع مکان است و آن در می عالم سوز از سرخ آن
و افرا حسان و از تاش نشانی نیافتم و در جستجوی اش نشنا قسم دل باخو گفت بجان اسد
آهو وحشی اینتر اثر می بود یا اگر دید و ندان غزال خنای نیز نقشش منضمه ظهور رسید بعد ازین
گفتگو مہوس از خدمت و او و دستبر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

اشتغال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات و آن لالو

و اندر اس اساس حیات تهور از سیلاب تیغ بغیرت صند

صبحی که ترک نجوی سپهر تنگش نشان آفتاب از نیام طلسم کشید خیل ثابت بسیار به نخست
تخت نشین طارم چهارم کند ز نشان خطوط شعاعی بر تخت این نیکو جهان دخت منو

سحر گاهی که طاروسان اسم	بر آفتاب ازین نیلی تنق و دم
و گر بر فرق چرخ کس کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آست اجل ساقی و شن پیوند چو فتنابر خات
ستان مجلس حسب عریده ستانانه آغاز نهاد و باد و نواشان بزم جدال از نشا بالو و گ
ست طافح افتاد و بقی آن بزم هم فرساده و پیر و فغانهنگ مرگ ساز کرد و مطرب آن مجلس
جان گسل بولابی می بستی بر رخ مجلسیان باز کرد درین و عشق گیتی افروز و فرزان فرمود که غیرت بر
حمله بکمر نهاده و دست چال از خون دلان گلگون ساز و غیرت شعله کش از نیام استقام کشیده
و سمند برق و شن ابضا پیکار و اند شهاب پیر اقبوس پوست مبارزی که از شکسته روح
طعن آن مرده گردید سپهر توانائی بر کشید تهور صاحب اقتدار بود که انگشت شجاعت تقدیم
شکل از رشته مروانگی کشود با غیرت شیر دل میدان رازی نو که چشم عقل از نشانه آن خبر
آینه اندیشه بیاوریم ستور شیره گشت هر گره که غیرت بزرگ داشت با فتح میوه تهور و شانه شجاعت کشا
و هر بخیر که او بر جاده نصرت میدخت غیرت بنوک تیغ جلالت چاک میداد و پست

ز شبگیر ناسایه افغانند حور	همی این بران آن برین کردند و
----------------------------	------------------------------

چون سپهر گردنده بدست یاری حرکت مکنند مهر انور را گرفته از قلعه اجل نصف النهار بر کشید
وز و زولت خضر خاوری بزوال سید آتش خشم غیرت بفرودت و برتی غضبتش خر مجلس
تهور اسوخت و نیزه افی که در بر معینه اش راست ساخت و ببا و جمله از پشت منبر
بر زمین انداخت و توسن کینه بر سکرش تاخت و سر ایسی در جوش آتش بگل و لوبیا

تخت نشین

در این قصه دیرینه آهسته آهسته

	بر خاک بگل گداخت نظم	
تو بخاک اجل پست گشت	فلک نامه عرا و در نوشت رخ بخت او گشته چون درویش	ازین قصه دیرینه آهسته آهسته
جوانان خوشتر از خیل روح صاحب سینه یکبار عنان ریز گردیدند و خاک محرکه را بر فرق بهم پاشیدند و از آن سوی تیر خنجر و زهر و در عشق بک عنان گشتند و شلخ و برگ و طبع حیات		
و لیر از تابش بران چشم گشتند نظم		
سیاست در آمد بگردن	ز چشم جهان دور شد رخسار کند از دای سلسل کج	انگ خدای ز کین کین دین باز کرده بتان کج
از بس تیغ برگردن انداختن	نیاست کس سر بر افراختن	
و تا وقتیکه مرغ غنچه بال شب بر ساخت جهان طائر گردید و عقاب خدایک و لان از شکاف سینهها نیامید چون دست قضا بجهت صید زان شب اندام برین امگاه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طایر میوز و فام بسوط گردید و کند از انان دست از تنگ باز داشتند و کین سازان لوای محبت بر افراشتند و بهقه خنده شامی سپاه عشق نمک بر جرات شکاف خیل روح تیر بخت و رشته امید غاشیه دایان خدمت آن صاحب فتوح از تیغ طنز ان گره و با شکوه می گشت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکبانی بیست و سه طاقی		
رشته طلب اختنجد یکبومی لفت نیاز بکشیدن پاره پاره		
بعد از تفریق جمع کارا دل بقرار گوشه کاشانه خویش مسکن نمود و بهوس را طلب نمود و از خیر شبانه ایستاد و غم گریه و دروغ و دلش چون صید نیم بسمل می طلید بهوس را مخاطب ساخت که		

در این قصه دیرینه آهسته آهسته

در رسید و کند جذبطوق گلو نگردد مصرعه	که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را
هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه باز در بارگاه رخ نمود و گند افکندی دید که از پیکار کندش ربائی ممکن نگردد دیدی و حلقه مشکین رسنش چون آه مظلومان شرف غش برین رسید فضائی شاد و روان جلالت را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعرض عرض رسانید که خلیل ماهران ملالت پرور فتنه سمن و بان سپهر شاهنشیه ملک خدیو عنانی ملک ملک محبوبی زبانی فرود	
سر فتنه نیکوان آفاق	چون ابروی خود بینکوی قی

حسن جهان سوز آتش مزاج و عای سرایش ناز و پیامی جمله عشوه از انجام تا آغاز میرساند
بقلم فی نیازی صنفه خاطر بر قوم این خطاب لا را بشوخی میگردد اندک صورت قدرت پیکار را
بدست لطف تخمین نمود و تقاضا فطرت بقلم محبت چهره مار بر لوح وجود کشت و در پیرایه این افق
شفقتی است که در جلالت ماکرور کرده و رحمتی که در خاطر ما آورده آن سبب ماینه پیوسته
جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می فکنیم و ظل ائمنان بر مفارق افراشته میگذرد
چون بعضی کار گزاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک او استعدا و آن از
که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور و گشته ایم و نشو و خضر او را
نوشته خاکبوس درگاه ما را عطیه عظمی شناسد و بحیثیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته
دو برابرش قهرمان قهرمانها رسد و لرا استماع این کلمات تجریر تجریر و در بجا تعجب تلاطم نمود

کین چه زخم نهان است مجال آه نیست	کین چه استغناست یارب چه فائز است
----------------------------------	----------------------------------

باوه حیرتش جهان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یار را
مکملش مطلقا نبود بعد از الحاح خواست که انجام این مطلب او عقده تعویق اندازد شاید در حالت
افاقت از ان بیخوشی چاره سازد و جذبه عنان گیر کند مشکین شکیب و تشرب ابر به است و درش

را چون زلف من چهرگان در هم شکست و کشتان کشتانش پیرده سر می آتش خوش کشت
 دل چون دید که کشتی فائده نهند نیست قبول امر خویش باز بندر نمایند چون ساخت درون
 جلال مسکن دل گردید جذب پیش فتنه بعضی محرمان حریم خاص ساینده که آن بوی سیده
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر دربارگاه حاضر کردم باز که از محرمان خلوت است
 بنزد تقریب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذب زد که آن صید بسته بر شاخ
 بساط آید و تبت بر استر ضای خاطرش گمارید دل به یزم انس و اهل گردید و از سبب است
 محفل چندین جازمین بندگی پیوسته جمعی از حور و شان آفتاب تقادید زلفهای عنبر تار برود
 انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب گل غدار ساخته اما حسن جهان سوزش می نیافت بر تو
 از خیمه و لای او بر و جنات حاش نشانت از غایت بیابالی نگر ساخت که آیا آن کس که
 مرا بدام آورده کجا است آن همبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنائما
 شکلی ازین گذار بر شفته شد و طمانچه بر خسارش ز دل انداخته حاصل پیوش گشت
 و قوت قیامتش نماند بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنائی همچا با تیر زهر آور
 نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شورید پریشان حال
 و ای هزاره گرد که چه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر ساینده محفل
 کدام خار محنت گل ملاطفه خسار او را بر گلبن امید و مانید دلال وصال رخامیتی است که تو
 محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان بچکانند و با و اتصال را کیقتی تا سیر
 از خار سوس پاک نشود جرعه از آن بگلوی دل نرساند دل محنت و زبان حال گفت طرره
 می بینم و از بارغ امید طرره گلها می چنم آن کند طلب برگردن جان بستن چه بود آن
 سینه زو را به تیغ استغنائی خستن چیست آنکه از لطف مرابسوی خود خواند که بود این که بدین

در این
 کمال
 است

از حرم امیدم مجوینماید کیست درین گفت و شنید بسی بیتیابی کرد و در وینجا لبتی بختی
 خور و ناگاه دلبری و سپهری بالا و حسن عارضی نیایش معنیه بدست آید پس ده بیرون خرماید
 و اسن کوشان رخ و دل بیتاب یسد گفت حسن عالم افروز است سلام میسازد قامت عفت را
 به شریف مهربانی بلند میگردد و اندک آواز و زبان با تو لطیف است لباس لطیف مایه فقر حالت رست
 لیکن از جوش نشاطی و داغ یارای آن نمینماید که شمع عارض با در سر چیده است و شنی قمر دیده
 درین سرپوشه که موسوم بمحرم قمر است آرام ساز و تر و الفت با غایبانه می باز تا وقتیکه تویی
 آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرف را با آن وسیله روشن سازیم مل زبان زبان
 نمود که ای ترک حسن چهره و آبی چون مهربان بخوبی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
 که است آن نگارین بیکر گفت مرا مهربان نام است و خدمت من نسبت به همانان حسا
 و اگر است دل سوخته و نه بنا کام در آن مکان شسته با مهربان محاورت حید از آن محراب
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو انهم گردید و بجزیم اتصال تو انهم سید بر بختان گفت که

هنوزت در سر از شاهی غور است درینا کین غور از عشق و دست

آین خلوت ملر تاجائی که آن مهربان لقاسکن در چندین حجاب است آن مهربان آرد
 چندین نقاب است رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان بر افشانی و آن ولاد دارد
 صورتی در نظرت جلو کنند که و قید هستی نانی رها

تا نیست نگر می روی و هست ند بندگان این مرتبه با هست بخت ند بندگان
 چون شمع قمر سوختن تا ند سر رشته روشنی بخت ند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او سمع گردد و گوش امید شنوای کلام شنیم
 شود مصرع بیاس گفت مهربان عالم افروز که بل لطف آن طوطی شکسته زبان بانی و

در حسد نه امیدت شکر نخواهد شد که مانند طوطی تا برانویاپست از خون دل خدایت و نیت
بستان خوشخواری می بزم فروز سماعیات خود گشت که مرغ دلت آتش محنت بپا بود

تا مرد بین عشق بی نشو	در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دست طلب کنی هم غریب	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت مژده بایت همه جان اقرار است و مهرت جمله دلا را بچاره ای سری که بداد محبت شما
پاست شود و بی طالع کسب که نخل امیدش از تیغ مهر شما پاست شود و بر باغ

خوبان دل جهان مبتلا بچو	نمی چو زنند خونها بچو
این قوم این قوم چشم بد و زخم	خون میریزند و خون بپاشند

تو که هر ی باین غایت نامهربانی و این مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یارب قهر چو
و چه میرحمی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سیوه شبات قدم دل بر نخل محبت
نرسیده دست فرسود و شفت گردید معروض محراب خلوت خاص که اندک تقدیر سوخت
دل تا تمام عیار است تا خالص گردد و در بوتة محبتش کار بسیار است

در عشق نیا فتاده می باید	امید بیاد داده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بیکره نهاده می باید

بیزاری این جهان گستاخ از من نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید حسن طرز روان
فرمود که تغافل جان گسل که از سبزه نیکدل بفساد قلب امتیاز داشت و پیوسته افام
بیرحمی بر صحنه حال بنویسان می کاشت آرد در راحت دوری نگار و اگر اراده رجوع
بمسکرت روح داشته باشد و خودش را قوی نگذار و مقارن آمدن تغافل مهر بفرست
تغافل دست مرا گرفته در منزل دوری محل سکونتش را راست چنانکه دل بسوخت

حرفی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود و آن روزی تعجب بانگفت
 به یک از بن نگارین بیکران در بر جری از و گری چالاک تزد و دیند خوبی از بهر تشنگی
 درین فکر غور که از چاکران جان سپارد و بخواه امان حق گذار بود و بدو صدمت از احوال
 دل سپید و زبان نصیحت کشود و تو بیخ بقیاس منع که دو دمان روح را بدو تنگ اندود
 و دود احوالت اینجا یک بیان نمودی متابعت بوار این فخر اعلی است این چنین است باری
 از آنکه روانی علم افزا تو نه مقدمه را چنان بیان طلبم ساز و خیر شمرل خودم گوشت کاشانه خوشیام

ای دل بخیاں هر قناری تا چند	افسوگری فسانه سازی تا چند
-----------------------------	---------------------------

و لرا از استماع این کلمات انتباه حاصل گردید و بهر اسی خود بر مسکریه والا گهر خایید و قافل
 حسب فرمان لب با قناع نکشاد و در صدمت نایستاد و دل خاطر پریشان از بهر تنه
 بخلوت خود قفل گردید اختیار و آرا ده را دید که با بهر نشسته اند و حرف نپیدائی دل در پیوسته
 چون در آید میتا بانه برخاستند و بساط دعا گوئی آراستند و گفتند **طیبت**

اگجا بودی که مشب بخوشی تزد و هانی را	بقدر روز و محشر طول دادی هرانی را
--------------------------------------	-----------------------------------

و ایشان از بهر صحبتان دل بودند و در هر جا با او مرفت می نمودند و دل بی صلاح آن و گنج
 بجزئیات احوال نمی پوخت و بی مشاورت ایشان هیچ کاری ننهادند و سر گذشت چنین تفصیل بر
 ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعه موس و جذبه و استغناء و مهر و قافل مغرور تقصیر فرمود و در
 رسم راه شانه زده آسمان جا به این بود و همیشه باین منوال سلوک می نمود که بهر مری
 نظر خسته اثر سازند و فرقه مشاورت بنا در میان اندازند

بهر کار با مصلحتی در کار است	سخن مردم دیوانه سلسر قال است
------------------------------	------------------------------

دل بجز روح خاطر گفت آئی و در گران بساط مشقت و آبی بید روان به محنت مگر درین

صفت عشاق
جنگ و جدل
از زبان

اختیاری بود یا آنکه گشت طلب در گداز افکنده فی از من شنود و

ما بر مثال گویم چو گان بدست یار است | او میرد بهر سوزا را چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و کوما لیل بدست روز طوی کردید

انصاف ساحت پیکار و بت عزم از طلوع کو اکب فواقب سیون سازن

افکن و پزتر دگی گل حیات شعور از سهوم حله حیرت صفت شکن

روز دیگر که صبح من عذاب آفتاب افشا شد بر این قیصر خا و من نشان نفس نه مشرق امید

صبح بر آمد ز کوه دامن احلس کشان | چون نفس چریل از گوی هر من

هنوز نوبت ان افلاک کوس جهان داری خورشید انوارش در نیارده بودند و شعل مهر نور

فرشان کار خایه دوران روشن نکرده که ناله کرنای جنگ فضای حیات ابر صا جان ناموس

و تنگ ساخت مغزین کوس بعد صوت لاله در زمین زمان انداخت و بیای بیجا

در آمد و بحر حرب سحر برین واقعینائی نو و پر قاش جویان غوریز بر مثال مرگان تان و روزه

صفت کشیدند و آتش عویان گرم سینه حازم میدان جدال گردید و فرود

ز بهر سو صف دران صفت کشیدند | از مایه تا به شکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صفت لشکر عشق حیرت جهان سوزیاس جنگ پو شد و بنا و ساز

ولایت روح بسک عیان گردید شعور و انفرطانت را عرق جبهت بجوش آمد و مرکب

با من نور و میدان جهانید و هنوز حیرت از صفت لشکر جدا نگشته بود که خویش را

بقلب گاه سپاه رسانید و بنوک نره جان ربایسی از نامجویان را از مرکب بگونگرفت و

و بنا و ک دیده در پیر این حیات بسیاری از پر دلان را مانند چرخن شکست نمود و

جنگ

شکر نغز افرو عشق را بر هم شکافت و آئینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی نیست
 و تا ساقه لشکر تاخت کوزم مردوگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن بر توت بازی
 مرد قلش آفرین گفتند و در معجزه منفرد شکفتن در طای در می سفند و خیالت جبریت تمهید
 پریشان از قمر اک بار کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقش رسیده به چاک آن شکین رس
 گوپال آن مقدر ارمیقد ساخت و توسن آفرین غایب ساخت شعور سرگیغمه گشته سبب بخش
 بر تال فریزین کجوری آغاز بنیاد عنان تالک تاسک از دست وادگی از دلیران پرسید که
 حالست و با کوکب طلعت چه و با است شعور مجروح دل گفت فمرد

چهارمین
 از
 عشق
 و
 دل
 و
 دل
 و
 دل

حیرت از بسکه عنان بلم رسیدیم که ز انجام ره عشق آغاز قسم
 هنوز این حرف بالمش آشنای گشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسو و برادران
 او حدس و و کا که در مردوگی و شجاعت مشهور بودند از فتنای برادر والا گهر عالمه ترین
 چاک نمودند و کند خرم اندر خم از قمر اک کشوند و اطراف حیرت را فرود گرفته و جدل
 او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نیال قامت و کارالشمشیر برق که دارد بر نیم ساق
 و از هر آتش نشان تخیل موجود حدس را ازین برانداخت روح خلک کو کپسپا که نینخواست
 را بعنان زیر گشتن با مورگره و ایند و آمد تا فذش بجلد لادان بر زم جو با هم نفاذ انجامید
 شیران پیشه کار از چاکها بصید و شمنان تیر کرد و در هر بران بهر که یکبار بر شکر
 خصم حمله آوردند بآیدان مصوف قیامت نیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل
 جبال قلب جناحین بدشت نبرد افتادند و با تیرم مانی حیات گردان معسکرم
 پروا خند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بود
 فرشته قامت تیر عمر قمر سا چون قطرات آله بر گلبن عمر مردان بلیدان آغاز کرد و از دها

<p>نشان بخت صید و لیران هن باز کرد دشنه آبدار چون ماهی در بحر خون مردگان در نیمه و پیکان مرگ نشان از کثرت در کشش تن لیران نیمه و دشنه می</p>		
ببارید از تیغ الماس تیغ	همی آتش از خجسته از ترک تیغ	چو دری خون شد سیمه و
جهان چون شب تیره چون	ز آوار اسپان گرو سپاه	نه خورشید پیدانه تابنده
<p>و تا وقتیکه بدست لب سپهر درنگ لعبتین نهانخانه آسمان بساط فلک سازی آمدند در تیان فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط طرز و محاربه میان آن و سپاه برخواهیده بود ساطع مجاوله در آن مجلس علم فرساکشید چون ساقی شب خم افق ساقی شرب شفق مشغول و بدست عریه جوی آسمان ساغر زرخیز رشید از زمین مغرب انداختیت</p>		
چو خورشید گشت از جهان پدید	شب تیره بر روز دامن کشید	
<p>خستگان شمشیر عدال آرام گزیدند و دل شکستگان سرگرم قتال دست از جنگ کشیدند در گلشن دل گلشنی گشته بدست غصه چندین گونه نهال الم و در حدیقه ضمیرش نشانده</p>		
ازین سودا و غمش یافت سودا	اسیر دام محبت شد سراپا	ن
<p>و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرابید و دل تشنه را می نیز خست سکون باز آید چرا کشید و شمع از آتش سودا برافروخت و خرمی از غصه بنیدخت و بنور آن شمع مسالک قصه شبانه راهی میگرد و بدانهای آن خرمین مرغ تفکر را بدام می آرد و با خود می گفت چاره این کار را چه سازم و درین شد و با نظام غم چه نقش بازم رباعی</p>		
من آن مرغم که افکندم بدام صدا بخور را	ایک پرده از لبی سنگام کردم بدم تپدا خود را	
نه دمی داشتم بدم نه پای داشتم در گل	بدست خویش کردم و بنچین بیدار خود را	
<p>پس ابدت بهام دشنام نمود که او این جام بزم بزد که از حوصله من بیش است چون</p>		

بدانان شاید مقصود نرسید بجهت کشتاد این عقد داری طاقت معاونت طلبید و در اختیای
این سرزمانی کوشید و طالب تمیزی گردید طاقت گفت چندی باری برای ارغوان در کش و پیم
شکیدی باری بر کش که آن خرس و پستی آن برین ننگار و پستی خود در مصاحبت یزد و محبت نماید

مارا سومی معشوقه اگر سیل و بهاست	معشوقه بعد از دل عاشق
گاه از سبکی نگه ندارد و خود را	ورنه کشتش محبت از گاه بهاست

آخر طاعت نبولست که صبر را بنمایان کرد و فرار گردید و رخت سکون و دیگر نیز کشید و در
او علاج این امر نمود و این گره را بایامی سرنگشت تدبیر یکشود چون ال ای کتاب شاکل حسن
شبنده بود و آنرا جمال جهان آرا می او را معاینه دید و سخن طاقت در سکین فوایدش و فرو
لحه آتش نمود و طاقت نشین خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و آتشی از زو
حاضر نمود و بقریبی سر نه این با بر کشو آرزو گفت طاقت از اینجا است چه خبر است و ای
و یار و پستی کجا گذران شوخ طبع مستغنی چه پوسی تو داد و دیگر کی کسی با حضراتی را
در هر گوشه صید است زخم خود ده در هر طرف گرفتار است تیر غمزه در دوش کار کرد و ع کجا بود
چون تو خان بان آماره دارد و دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز ماز و گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخیزند	اکس عاشقی بقوت باز و نمی کند
---------------------------------	------------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپای روی ایشان مراحل قرب را به پیمای دل و آرزو
گفت و شنیدی نمودند و آن شب درین اندیشه بودند

که بستان بی ترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و ز
کردن دل را بجزار وصال آن خورشید عارض سمن عدا

پریر دیان ماه سیمار عادت آنست که چون دل ز دست داده را در بازار سودای خویش
سرگرم یابند در و کاخچه ناز و کوشه باز نمایند و دل چشایش به تنم تغافل فرمایند و اگر
که عاشق بقدر قرار خواجه محبت با غفلت نقد دل جان اندک تهاولی نماید و در تئیب ز کمر تمام
میفریزد ابواب ملاطفت بر خورش کشایند و طیلین با جزا صوت حال است که چون غم و شاد
کشتی اضطرابش از تنباهی باز آورد و از حریم حسن روی معسکر خود کمر تئیبی دیگر حسن آفتاب
جبین مهر و یان مجلس نشسته و کلاه گوشه ناز بر سر شکسته لاله سدار از ارباب و حمر شکست یاقوت
ناب نموده و از کیفیت نشأ صبا گوی معجز گریه باز آگشوده سه خان ابریک شود و می سر
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت استاده آب آتش مزاج را در ساغر زین رخت
و کلاه معجز بر و دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراشته و قهر
از تنه غلغله مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گردیان برافراشته و غنچه خود
صفت دل ستمان آغشته معنی از شعله آواز آتش در حرم لایم و نکست غنچه مطربان جان شده

بهر سو شمع کافوری نهاده	بتان چون شمع پر آب استاده
-------------------------	---------------------------

چون گل نشاد گلبن داغ ماه مهر خسار شکفت روی بهشتیان نمود گفت که از این صید
جسته ناله بگوش نرسید و آن سبیل بر تیغ ناز خسته بچوای حریم انس حاضر نگردد و در آید و است فنون
عاشق نواز می گانه و در سوخار ساز می جهان فسانه چرب بانی که چون لب فسون ششادی آب
آسان و دجوی آتش تند خوی ابا هم الفت دای شیرین بانی که چون بانگ ساز
کنده و دشتیان سیمده آرام فرمودی سو سو مظهر یقین سید و حرفش گویند که سیمده
صیاد و دلور بانی و آئین لبری و عشوه نمائی این نیست و این طرز دنیا سب طوره و لفری است
ریمید و لفری را که دلبران خواهند بدام لعل عجز فشان مقید سازند آواز دانه دوستی و لفت

میباشد و آنرا به تیغ جفا دل ایشان را میخراشند و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن آمده باشد با
صیاد و دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سرکشند و

چراغی را که میداری بر آتش | بگذاردش که گرد و شعله سرکش

بچاره دل هنوز نوی از گلشن الفت نشینده بود که هر جمعی آن ماه باخار از آتش هم آغوش
چون رشته محبت در گردن جانفش استحکام نیافته ایست که سر از کند اطاعت تا
شکر لب گفت تشبیه این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق الضمان فرمودم قریب عرصه داشت که خیال را با من قیرین ساز و تغافل ایضا
که اسپند خونی متنازع من سرشته الفت بگوشش مقید سازم و درین طایفه نیز با بیم
خیال حب الفغان و رنگ شین محاکم جمال با قریب همچنان گشته را لشکر گاه پیش
گرفتند و از سر سر بریده دلش گرفتند آنگاه قریب بر سر پرده آمده باطلعید خیال
در آن حوالی آید بعد از آنکه قریب نخست دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود و قریب
را سرکش و که من از ولایت و حایا نموده است که بجهت تاسا عدی طالع در دیار و
سرگردانم درین آن که عشق آسمان با به علم محاربه روح فلک شکوه ابرافراخت و با
اساس آگاهی این محکمت را متزلزل ساخت مرا فقت اودی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاه بدین خود رسم این راه را بقدم محبت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان
سرچین آفتاب دوی را بقدم میسرانم و از خیل چاکران آن استان ملاک پاسانم و
چون بظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر بردم و حسب سعادت جاوانی و سربازی
کرده ام آتش هر جمعی حسن تندخوی که نسبت شایسته و الا تبار نمودم را سوخت و شعله
انده و دلم بقیاس مکانون درونم فروخت و بجا با آن سنگدل آتش مزاج برافروختم

عشق داون کی بود از تاب سوز و سویدایش ناکره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آینه خاطر
 نشست بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد و فریب داشت که تیردیشش
 مقصود رسید و با بی قلب دل در شبکه عشق متعبد گردید گفت دل جعدار و محبت گمار
 اینک نموده ات مجلس انس عکس رخسار دلاری آن من سیمای خواهد شد و شعله غداش آتش
 درخمن قمرات خواهد زد فعلن طلب پوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از حاجت و
 قنار میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دوست تو سل بدست خیال موز
 داد و خوش را بجای سر پرده حسن رسانید و فریب پیشترفته آن ماه جو قنار از خیال مطلع
 گردانید حسن خواست که دل را بریزم خاص طلبید و محرم حریم خصاصش کند باز علم شمع
 بر افراشت و این را داده ام مقرون با نجات گشت و شمع

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود و بنوع حسد دیدار تو
منج مناسی که فزادان بود	گر بمثل جان بود از ان بود

حسن نیز بر سرخج و دلالت اند و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر غنایم در نظر دل خراشد
 او را با الفت به خانه نامی و در مراتب اغاز و اخر امش فزای فریب و لولاداری نمود
 به سر پرده الفت آورد و با آن من چهره اش صحبت کرد و دل اندوه حاصل تنگ افغان
 ساز داد و از چشمه چشم انهار خون کشاد که من از دل غم عشق من از من بافت و چشم چیا
 و فریب و الفت در آن شب بادل بزم اخلا و گستره لطافت اچیل در سکین نازک استیا
 از یکوشیدند و جرحه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری بود و روح را اثر

آرایش یافتن شامضمار کا زار نوبت چهارم پیشا

تین و سنان گردان ز رخواره و عریانی جمعیت از لبها

زندگانی بدستبرد پریشان و دشمن سوز عدیوگاه

چون شعله آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زنگار آفتاب بر سر نهاد

چو انگشت شب دم میدن گریخت	ز سر سوز باز کشیدن گریخت
---------------------------	--------------------------

گو گریاره معرکه نبرد بشو آمد و نیزان میدان مجادله شعله بزرگ طلسم و ساقی ابل جام
سرشار مرگ بر کف گرفته بر زیر آریایان پیوسته و منعی مرگ طعن و تیرستی ساز داد و در پرده
قتال زلفت با اهل معرکه نمودن نامی هندی بر مثال نفیض صورتان از زندگانی مجبور نمود
از کوس جربی تا تیر عید بهاری باران خون جریان نمود و قتل

سلسله طبع
ببینین مراد
القصید
ص

بها تاب شد نغمه های بلند	گلگون شد حلقه های گند
--------------------------	-----------------------

درین روز از اشک عشق فردی که میزدن نبرد و بگریه و جویان قریه رفته و در محنت و سخت

و بسم ستون چرخ از لوله در سبانی اساس پر دلان انداخت پریشان نام مستعد

بود که نوک سنان آتش نیش چون شهاب ثاقب در نشان و تیغ آبدارش بر مثال

چشمه خورشید نوا نشان بود جمعیت تند حمله و مقابل آن مروانه مبارز شیر دل میدان

آمد و باره نامون گداز جویان آورد و پریشانی شاهین جنگ مرگ آنگاه را بقصد صید

کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ

روان او بند از پاخت و نشان آتش نشان پریشانی قبای جمعیت را چون نوک کج جمعیت

روان و دینیه او کشود و از هنگامی که شاه باز درین جناح خورشید از آشیانه مشرق روان
نموده تا وقتی که از شدت حرکت است بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار گرفته و در

محاربه با این ایشان بدست بود و سرانگشت تیر هیچ یک گره از رشته ظفر نکشود و پشانی در
شعر نیزه نه جان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و او را از خانه رین برداشت و نیزه بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و لیران صفین و بنر و آریایان طرفین بر پیکر پاشیدند
و غبار محرکه را بر فرق پیکر پاشیدند جان پر دلان از هول آن محرکه از تنگنای تن و بگزار آورد
و سیوف قاطعه بر سر سر فرزان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان و جو و جوانان را ویران کردند
نشان بر مرگ جرحه نشان مصطحی برب را بر سر غلطانید سم ستوران سر کوب و اس و اس و اس
گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت و مرکب با دو رفتار سفینه صفت بر داری
خون را و گشتند کندران و بگزاران سنگ گردن پر دلان را شکستند و دوش و دوشان بخاک
و خرم نیلگون گرد و پدیدار صیقل اسپان گوش زال فلک از گوش گرد وید

نسخه کتبی
تصحیح و تصحیح
چهارم

زبس خون مروان دران ترک تار	فلک اطلس و منی افکند باز
زبس شسته تیر پیکان فشان	شعر آبله دست پیکان فشان

و تا وقتی که تند با ظلمت مشعل خوشید را خاموش نمود و در گنجی شب برقع انچه که کشود
و کوشش برقرار بود و تیغ بانی از افشانی نمی آید چون مجلس آرمی و گوار بساط محله
آسمان را پیشینه و پیاله ثابت و سیاه آراسته کرد و ساقی ویران ساغر بلورین را در محفل
آورد و لشکر و جهم چون خاطر مجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکند الم بینه مسکرم
نمود و شتا فکند و سپاه عشق نیز در مسکن خوش آرمش با فکند روح آشفته ضمیر ارکان و
و اخصان و در سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نزد مشاورت باخت گفت انجام
این فعل کجا خواهد رسید و این شسته هیچ و تاب کجا خواهد کشید اکثر سرداران لشکر بدین سهام
فغانگند و سبازان عشق اشجار زندگانی و لیران کار و در هم شکستند

عشق از هر تاختن بنیاد ما بر باد داد	سعی ما خود حمله آوردن بنید اندک است
-------------------------------------	-------------------------------------

و من خوب بچین یقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین اثر و حیرت فزای بیرون نخواهم زد و آنگاه پرسید که فرزند و بلندم کیاست که امروز خسار و لاریش بزم افروز دین نکر دین و گوش جان آواز غم پر دوش را نشنیده یکی از خدا گرفت شهباز
چند روز شد که آن شکاری و خسته را امید کرده و جادو و شوی با فسون و نیزنگ داشت
برده سخن صبر و عشق را و پس برپوه عفت مستوره است فسون چشم چاید فزایش این
را ز قلم و دها اخراج کرده و شیوه زنگس جادویش نفت جانها را اینها داده

ساده و ادب
مدل انصاف
بهار غم

پری پیکری شکست خورست	خمیر وجودش ملائک شست	و زنگس و دیار پری سزگ
بیالین شان شرم بیاروا	لبش برگ گل بابل دانم	کف پایش از روی آینه

نگاری بسا مان صد بوستان	رخ و زلف طاووس چندستان
ز بس نازکی گردوش رنجبه پا	اگر کش پوشد ز رنگ حنا

آین نگارین لبست پری و ش بشعله محبت جان و دل او را بر آتش نهاد و هر یک مهر قرار
را چهارچ واده حال در یکجنگه کشیده آن آفتاب مثال رنجبه است و کاش عشق این
در دل برودن آئین رنجبه است شعر

باز دل جایی گل یوانگی بو کرده است	وید هاش اگر یکتا به جو کرده است
-----------------------------------	---------------------------------

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزوده و صفت آن شکیب کلا له خاطرش را بشی
تر از دل عشاق نمود و یا عقل عربه آغاز نسا و که از دست تدبیرت و او شعر

من بودم و دل میر و آن نیز	خو گو که دگر چه چاره سازم
---------------------------	---------------------------

عقل می آید صفت از مجلس برخواست و روی دادی خود آدر و شاه از ترس و خشم و شرم

وصول آن مرغ نیمه لعل آن سپید محفل شوق جان کسل
یعنی ل بدست یاری اضطرار و یقیناری بگلشن دیدار
و ملا خطه صنفه رخسار و لاراسه آن شمس خورشید عدا

هر چند فلک دور و اعادت و خوان است که پیوسته یقیناران خسته را در کشاکش ناکساید
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران بظهور است که بهمت بر سنج گزاف را
دل شکسته گمارد و یکین گاهی بغلط گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی
بزال جان پوری میرسد یا س را بعضی اوقات رجائی می پندست و کوبیدی ابروی آن
ایستداری و عقب است گو آن امید متضمن صد گونه ناپسیدی باشد و آخرین
حسرت چهره رجا را خراشد دل افسرده خاطر را قصه نظیر این مدعا است و حالت آن
برین مطلب گوا چون غیب گذشته را دل با الفت و خیال پایان رسانید نور که نیم
قطران مهران از جمال مهر عالم آرا روشن گردید و بر تو شمع خورشید جهان فروز در بیان
تافت و تلمس کده روزگار از فروز دل خسر و خاد و نور و صفا یافت

سحر گاهی که باد صبحگاه	بست از چهره گرد و لعل	شوق شجرت بر مینا پر کند
فلک وانه بر دریا پرند	عروس آفتاب ماه رخسار	شد از ایوان مینای نمود
دل جبر و ارقان بروشت و قافله طاقت را در اولین منزل شکست و آفتاب		
یطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و در ششم عشرت را بخش و خاشاک خزن دالم انباشت		
که داد از دست چهره می محابا	که جانم وقف آتش شد سراپا	
روی بفریب کرد که ای ملک با پیش تو دل پرورد و خاطری داشتیم از قید تعلق اندکی داشت		

و مرغ و لی فی الجمله از شکله اضطراب جسته تبارگی خاطر م را در سلسل محبت مجوس سستی
و طائر شکسته بال و لم را در دام غم انداختی اکنون گاهی بالقم بجانه می خانی و دومی باه
اختلاف خیال بر زخم میکشانی هرگز رسم نبود که پیش از آنکه در سندی بوصول سید نش
مبتلا سازند و کدام آیین ست که چاره که هنوز محرم بم اقبال بخشیده از یکم نباشد و از نزد قطعه

رسم کجاست از که شنیدی کدام	دل می برند چشم بیالانی کنند
لیلی تمام گوش ندیمان بر زم	ذکر اسیر باد یقطنانی کنند

فرب را قام بی طاقی و لرا ابر لوح خاطر حسن عالم اگر نقش گردانید بعضی محبان حرم
آتش ساینده که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آشیان کرده تسلیم شود
بفرمایند که بلبل نگاهش بطیفره لعین در گلستان دیدار سپر و از آید و دیده آرزو بند و لی
عالم اگر کشاید حسن جهان افروز باناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود گفت
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و او را گلستان
آر و نقاب احتجاب از نظرش بردارد قریب مژده سیر بوستان دیدار گوش جان ل سایه
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش نمایند دل ازین روح بخش خبر سپند آسار آتش شوق
افتتاح صفت بخت تماشای آن گلزار صدف کشاد و آن وسه ساعت بطول بوقیامت بود
گذشت هر که تماشای باغ دیدار را بصوتی و کارگاه خیال نقش می بست همچون قوت موجود
در رسید و گاهم نظاره گلشن دیدار نزد یک گردید حسن آتش عذار یکی ازین ان لاله خسار
که سنی عده بود و دل ارسال نمود و دل مضطرب تر از مرغ بسمیل قدم زد و دید ساختن او
رفتن برافروخت و بدین باغ دیدار رسید لاله رخسار عذار دید اجازت خواست که بدین
آسا گلشن داخل گردد و مسالک ویران در آورد و آن بر سحر گفت و انتظار بار و نذر

عنه سورت
نقش بختی

عشاق از چاشنی منع من گنجکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار با موری که خیرت کسی را بر باغ پناه
را نه هم و باغ حیران قلب نظران هم دل گریه و بجزش آمد و از غلیان چون لعل چون خمی بخوش شد

چنان نالید که بس نالش او

پیشمان شد سپهر ز نالش او

و گفت من صد در اخون ل خورده ام تا خیرت سپهر این گلشن حاصل کرده ام با باغ
خوناب بگر گشته ام تا سلک بجز را با عتقا و ناقص خود و ز نوشته ام کنون جانعت از راه و در هم
انسان دوست و صابریت نشیوه دل بخورست انتظار زبان تفقد او کشاد دوست
انقادات بر دلش نهاد و گفت تا عالم البان بصال مشتاقان جمال با جمال و عدده انتظار نگردند
چگونه بساط بجزان را در نور و در صابریت پیشه ساز و بیکدم درین مقام حل سکون انداز که از
باغ دیدار کجا خواهی چید و برستان اتصال خواهی سپید دل نیز ضابطه ادا و دو در صد
فرمان ایستاد تا وقتیکه هر من عند تاز به رفتار بخواهی مغرب تلخت و ساقی خنجر آسمان
جام افق را از شراب شفق بربز ساخت اجازت نگاری نگیل خنده بیرون آمده و درج
و بان خیرت و دخل شود و راه بهشت آسا گلشن با وجود و دل مضطرب سر سبز
قدم بیرون باغ گذاشت و حجاب حیران از دین خون نشان برداشت گلشنی وید بر شبک
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل سپهریان بستانی مانند بلغم ارم حدیقه
زوایند اندوه و غم خیالانش بر استی صفا قمرین طریق اسلام و خاتانش چون لغتبان
سهی بلا و نازک اندام بر بهر سوش نهری چون چشمه کوثر جاری و تحت طوبی را از غیبت
اشعارش بسی شرمساری سر و باغ لب جویش بگی آزاد و مجنون بید و کله اش صد خیال
صنوبر و شمشاد رنگینی لاله اش بدان شب که تصویرش صفحه ضمیر این رنگ باوه حماس
و نمک طرح و خوش بدان مهرتبه که خیلش را بشور از دخی چپاک سنبلیش را گیرانی بوی

نظاره را در دم بروی عطر گلشن بنامی خانه و ماغما ویران کردی بهر سحر خوان کلام
 خلد را در یوزه صفای ساحتش فرستادی و بهر صبح دم غمخیزیش دیده از خواب بیدار بصریت عند
 کشادی قسیم نو باری خاکروب صحن بستانت آبر آوری صفای ساحت خیانتش طراوت
 خانه را در سبزه بزمی لب چویش نصارت هم آغوش گلهای خود ویش نوای عنایتش از
 عشاق جانم تر و صغیر بلبلاش از آلوده وصال یار دلکش تر ز گرس شهلایش حن چمن
 جویان خمور و گل عنایتش مانند عذار عین سویان بلطافت مشهور آلاش و اغنیه صفحه
 چهره آتش عذاران به نقشه اش بر بزم دامن خط لاله خساران **مشنو**

بلطف و دلکش آب هوا	دل و جان را از و تو صفا	ریاضش و شنای احد
چو فردش فضایی بی	بهر سوسر و عنایت خود	کشیده پای عشرت بلج

در خان جمله سر در کشیده	عنایت دل جمله پر در پرشیده
-------------------------	----------------------------

دل را از مشاهده آن بهشت آسار و خنده گلهای انبساط و حدیقه طبع سگفت و با جرات سی
 گفت که آیا آن ستاره خلک و لر بانی را مقام کدام است آن ستاره صبح زیبائی را که اگر
 اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشین آن پرده نشین جمله زیبائی را در نظر آورد
 چون بی گل دران خیابان دید در وسط بلخ قصری دید چون خانه آخرت خیمه جویان معرور عمار
 بر مثال قصه بهشت بقصه طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک
 فرمای قف مقررش این فیروزه گون رواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل الله شید
 اساسش چون مبانی اساس اعتقاد و باب ایقان ممد غرضش هم آغوش عرشین جبرائیل و میکائیل
 چین با ترمین شمس اش آفتاب را از آتش رشک سخته و نقش از زینت شعله غیرت در
 فلک آفر و خسته در آرزوی قالب بهشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش چون گل چو عجب

قربان تیرنگ باش نه کلین تپسی ملاحه بکورد و ده باش کلین کلکی فصاحت خانه
 بیاتش و عشوه های دل بدون کارش و لرزای بافریب مفسون قرارش کافری
 زلفش سرشته ایماناش مگر تیغ غمزه اش قاطع جانها صوفی

جاو و صنی صنم فری	نگداشته در جهان تکلیف	بتخانه پند چشم شتر
جاد و صنان صنم پرش	گلقدتی بی شکر خند	غیرین کل نمفته درت

اشمشیر گزنگاه خوشی	دامن رن آتش درونی
--------------------	-------------------

رخ نمود و غنچه لب ز لکت نسب بعد نسب بکلم این کلمات شکر آلود کشتود که اینهمه طالب دید
 بودن و در زمان وصال تخیل زنده کشتودن جلوت بهمان در چشم دولت از انوار عشق جلا
 نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سر پایش در آتش سوختی غیر داشتی و تقسمی شکر که اگر اخلا
 وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صفحه اظهار تنگاشی شرم عشق
 مهر سکوت بر دهانش زده و حیرانی جمال و لا آرامی یار فضل زبانش گشته بر شال گداخته
 که از صدمه تند باد بزرده و آید هر عضو عشق فزونی گشت و از شکوه سلطان حسن پایش
 در دفتر نیستی نوشت آنوار آتش خسار بار وجودش محلی سوخت و تعلات حیرت در کاروان
 در روش افروخت شعر

بران خلک نه حرمت گاه عرض ثنا	که شرم عشق زنده مهر و دانهش لعل
------------------------------	---------------------------------

باز در طراز از روی ناز و رخ گوهر کشتود و بتقریر این کلمات صحن بستان را گوهر آمو نمود
 که ای دل دایمی سر پایت از زنجیر زلفم در سلاسل بدرت چه خیال کرده که بساط محاربه چیده
 و چه ندیده نموده که جویای مجادله ما گردیده است آیین غافل است که در قصب اور مقاب
 شمشیر ماه ثبات محال است و در درخت مجادله با ما سر بطال احمال است دل بهر شفت

عشق
 که از زمان
 و اینم بافت
 به بطل
 ابطال

	از رز زان از روی نیاز عرض نمود و فرمود	
تو بخنده لب بختبان دل و جان تو بسلم	تو بر گشتی کن من این دلایت از تو	
<p>من باری و کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم و گریه باره ماه منظر فرمود و کشید و اربابان آنست که مراعات معانی همانان نمایند و ابواب هر بانی برینغ ایشان کشایند تا ساعت ملک مضرب سب و قات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شر اطمینانی در همان غازی و اندک و کم از هر بانی و یاری نشیند و دل حیرت زده گفت در دکانچه وجود از نقد جان و متاع دل چیزی بهتر نبودم و آنرا خود تشار ایشان دکان پایت مصر بر آسمان نظیر نمودم و بر پایت</p>		
ای دل جان در غمخت اوطن	بر دو فدای تو چه جان و چه تن	
وصل تو بیدول مصداق بود	گر دو تو گرد من و صد همجو من	
<p>درین گفت و شنید باز که از دلبران طراز نهر پیر بایشان داشت نزد حسن آمد و گفت باین هزاره که در کوچه بوسه کاخی خواهی نمود و اوقات بخت ساعده صرف بمنزانی بر سر خواهی نمود حسن سر از غره بدرون کشید و از مصداق حکم نافذ کرد و دید که دل تیریش در حرم وصال توقف ننماید و در گشتن سر پای ویدار بر آید فرمان پذیران گریبان دل اگر گشته کشتان کشتان از گشتن و وصل بخارستان بجز کشتانیدن و یک چنین لاله حسرت در حدقه میسر و امید ندل را در حالت پیروشی دست مالد و بود که از دنیا بوی ما خشنود و همین حالت در پیر و آن باغ گلستان افتاد و دیگر کشتن محرم قرب باز شد و شمع</p>		
همان را هر گلی بزوک خازست	خزانی آبی بهره بهار است	
<p>تقصیر مانی کار از مرتبه نجم معماری و مین صاب و</p>		

واندر اسرار کان حیات قوت از سیلاب جمله ضعف سیر صلو

صرافان غمت و غمین و ایات که عقود و لایم الفلا در رشته کشیده فهم تا قبایشانت لایم مثلا
 این غریب خیال را باین آئین در مسلک بیان قنظم نموده و وصفان چکایات که جواهر نر و
 کلمات در روح بیان روح گشته طبع صائب آن بلاغت کیستانت جواهر گر اینها
 معانی را بدین طور بافت و صفای تر صبیح فرموده اند که چون شب روح با عقل نبشفت از غایت
 که ورت سیر بالین کا می نهاد و خفت و دور دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف و دیواری
 افلاک را بنشیند شمس مزین ساخته و طراحان فضایی و زگار چهار باغ جهان از حسن و غایت است

صفت
 روح
 سیر
 بالین
 کا می
 نهاد
 و خفت
 و دور
 دیگر
 که
 نقاشان
 اساس
 آفرینش
 سقف
 و دیواری
 افلاک
 را
 بنشیند
 شمس
 مزین
 ساخته
 و طراحان
 فضایی
 و زگار
 چهار
 باغ
 جهان
 از
 حسن
 و
 غایت
 است

چو بفرخت از کوته گیتی فرور	و در لب شب تیره گرفت روز
----------------------------	--------------------------

سحر از زگار چهار دیوای معر که را بر زمین تان زمین پوش از تفاع داد و غبان باغ بکار نهاد
 روان از خون کشندگان بهر سو کشا و غلغله مردان جنگ آمد و شد نفس ابر عالمیان تنگ
 ساخت و تیغ صاعقه بار بر افشانی بهار زان گردن از فرخت تشنه سیوف چون تیغ
 خورشید باعث تویر جریخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم
 برگ جوانان محرم که گیسو از جرم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود و مبارزان باز کرد و صد
 ستم گواران با آواز این ذل و ذلالت آساکه می عطا می بخشست بهفت اقل انداخت
 سورت گرمی باز کارزار اجساد و پرولان را در بوتة معر که گذاشت و کسیر

بر انداخت و شیدان گاو و دم	و دم نامی و زمین و در وینه خم
از ستم سقور ان دران زمین	زمین شش شد و آسمان گشت شش

چون معالمان چپا رسوق حرب و یوکان کشش و کوشش کشاوند شروع بهج و سراسر جان نمود

در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است
و در این وقت که در این حالت است

اول حریفی که نقد روان جان بخت سودای جنس گمانهای ظفر گرفت نهاد و در صدر خرد
ایستاد آتش عشق عالم گیر جوانی بود نازک اندام موسوم به ضعف تگاور با درامد که نبرد
تاخت بطلید جولان ساحت میدان انتظار دلیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکی
از خیل روح بغیرم جلال آن عظیم المثال باره با مون گذار میدان کارزار و اینده موصوفه ورد
بر ضعف پر دل تنگ گردانید و هر یک از آن و مبارز نامی در نرم زخمی خیزد و ببار
و پنهان میگردد چنانچه در چون هم چار به پنهان فیصل نیافت کار گیران گیری ساینده تو
که در تنومندی شهره بود و مکر بند ضعف اگر فتنه خواست که از جابر باید و یا خاک نوردش یکسان
نمای ضعف پیشین که در فنون شجاعت پیش و قهرین بود پشت پامی بر و زده بر ساحت
میدانش انداخت و تخریب آرد سرش ساز تن جدا ساخت و لیکن ضعف روح یکبار از
جا و آمدند و چون بنور آن چشم آلود بر هم تاخند و مبارزان لشکر عشق نیز پیشان
بر افروختند تیرهای افمی آساجون با چنان گشت و بهر کسی زخمی ساینده و مردم و گذشت
تیر چار چون ناگه شرکان لبر ابدان گردان صف را شک می نمود و گندای پر شک و خیل
زلف بهمنبران گردان پر دلان را مقید می نمود و قوس سیه تو چون چرخ مقوس استان
مانند تیر بر خاک نشانند و کمان مرگ نشان مانند حجاب بیسان بر ساحت میدان اناک
ترا که نشانده سهرهای سواران چون گوی در خم چوگان قوائم ستوار افتاد و نشتر خدنگ مرگ
آهنگ از شهریان پر دلان نوارهای خون گشت و غنوی

چو برق خشنود از تیره میخ	همی آتش افروخت از گزند	روان باد پایان چو کشتی بر
سوی غرق از گشتی شتا	همه گزند را برید بر خود و گشت	چو باد خزان بار و از میدان
و تا وقتیکه این ایوان بنای مبسوط شمع تو ایت سیار زینت یافت و خورشید گیتی افروز		

سراسیمه بجاگاه غرب شنافت گه و دار و لیران در کار بود و باغبان مگ تقطع نال حیات
مردان نمی آسود چون فرشتان بارگاه افلاک بسا و نیلگون شب ابر ساحت جهان
گسترانیدند سائبان زلفشان و زربیره کلفام ظلام میل گردانیدند خستگان میدان
جنگ عیان بهیوب محسوس خود و ناقصه و آن شب از جمل فتوحات باقتدار و مبادی مجروح
تراز سینه عاشقان و خاطری کشته تر از زلف معشوقان بهره مری خود شست با عقل و با
منه و صانع سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر و لا در آن لشکر بدست سهام فنا شدند و بیشتر
مبارزان صف در و بحر نیستی غوطه زدند دل که مژ شمع زندگانیست سیلابی محبت حسن زیلا
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و این گرداب بزرگ
که ام تدبیر خویش ابطال نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از بد
میکشد و تحسیر این همه محنت از تقاول بد میرسد بحال چنان بخاطر سیده و ضمیر طالب این
مصلحت گردین که بنفهمون محبوب خدا نیز نگی ساز و دومی درین بساط باز و مکر تدبیر
موافق تقدیر آید و از سر ایستان فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر
چهره آید شسته است و دندانهای کید چاره شکسته مهره فکر در شد حیرت افتاده و حریف هر
کعبین مراد در دست ایستاده فرود

کسی که رشته کارش بدست تقدیر است	خیال باطل او چون بر آب تصویر
---------------------------------	------------------------------

عقل گفت اگر شاه بلا خطه نقشی که در کارگاه اندیشیده ام نماید یکن که موافق طبع نقادانه
جاسوسی در خدمت ملک است تیز پوش بک خرام و طراری در مرتب خدمت فریب تمام
فسوگری که اگر لب بحر فریب کشاید نقد آرد و از کف عشاق باید موسوم محلیه اگر
امر فزاید در ظلمت لیل بدم نیز نگ سازی معسکر عشق را در نور و دلک خوش را از

تصرف روان بدشته بران در آنک و نه مال حیانتش را بدهره نوزیر ازین برادر و روح از سحر
 این سخن بر آشفت و از روی تندی بقتل گفت نصاحت را در میزان خرد قدری
 و سخنان سرایا پریشان و اوست عشق کس است که او را بجمله و فسون ملک توان نمود
 فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
 تصور نمائی فیض قانون استند است و بدلیل حجت ثابت شد که تصدیق گفتار و محض
 ناخود نیست و هر حالتی عکس تیرت بجزر طور سید و قول تو جویب و ال ملک ال گردید
 غائبی پیری کلید شعور از توبه و عیب جزایات جو فیضانت از مدت ضمیرت ستوده و خاست
 عاقبت خالصه افکار ناصواب است بزم نشینی مجلس مشاورت به باب تست انواع محنت
 از اصحای قولت نصیب گشت و غبار غم بگام پوی تدبیرت تو بر آئینه خاطر من است
 چون پیش سخن را او که دنا و دی فرمان جیل فسون ساز زندا کرد و گفت اگر تو ارسل
 دل از سلاسل زلف حسن آن و غامی و آزار بال آن مرغ بسته پرنیدی بر گشتائی این گفته بها
 تو در بال ماند و دلال سر بر بستر گذاشت و علم تو کل بر فراشت حلیه و ظلال لیل نشان
 مسکن حسن گرفته خویش را با بنجار ساینده و طلب دل با دیای نظر داشت و این که از
 سر جاسر غ دل گرفت نشانی نیافت از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش گفت خود
 آن صید خسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی منزل میاید خود را را می خواهد داشت و در
 قریب مکان او را قام میتابی بر صفحه اظهار خواهد نکاشت بتقریبی از خدمه حسن پرسید
 که ملکه آفاق را چون گل در گشج جاست یا لیلی صفت میخیزد و است جواب داد و اندر آن
 پیش خیمگی بود و دوسه وزی شد که باغی که درین حوالی است مسکن فرمود و حیدر است باغ
 روان گردیده در قریب آن گشتن صغیر بنوا مرغی شیفند که از غایت اندوه در دمی تاب

دراز بر دیده قطرات خون می ریزد بر اثر آن ناله دفته صدای دل بگوش سید که با دوا

این کلمات مترنم می شنید

بجز اوست نمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بازم
ز مردن در فرات ناگزیرم	چو سبک بوی بمیرم یا بنیسرم

چند پرده انداختن بر گرد شمع قاشق گردید و مانند امین بر پایش افتاد و سینه صفت و
 پیوسته دل گفت گیتی که مرا از خیال یار باز می آری و بهیم صحبتی تصور و لیدارم نگذار می حسیله
 انظار کرد که از چاکران دیگام کمین بند آستان شایهم دل از کیفیت داده دیدار است
 و لا یعقل بود کتب بدین فوج بجا بکشد و که من او دیدار چو خانه غم و گشته رقص می محنت
 و الم است که کدام است و شتر زده کرانام است مرا بجز نزد دوست آشنای گهی نیست و شایه
 من در همه جهان کی است رباعی

هر چند بهر دو کون بستانم ام	بید نیم اگر بغیر او یافتم ام
در خاک بسوی کعبه ام روح می کشد	کز هر چه بغیر اوست در خانه ام

چند عرض کرد که از کتاب این موزن بجز بنامی طبعه ندارد و در غنیه دوزین طبعه شایه بغیر از
 نداشت و رسوائی ثمری نمی آرد و دل پاسخ داد که رسوائی شهر نیست که من آنرا شهر یارم و
 و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بدنامم و گدازم نام کدام	ناکامم که ام و گدازم بین کدام
گفتی که و گدازم ترا سرانجامی است	عاشق خدایم و گدازم سرانجام کدام

بجز این خود بیشک عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش بلا بکم نذاخته و باری از جگر
 چه بجز اینی من با غم عشق و دست یزارم از سلطانی و شایه طبعیت

بجز این

<p>نیاسایم من از جانم چه خواهم</p>	<p>بیاساید همه شب مرغ و ماهی</p>
<p>چند وید که ساقی محبت نبوی جام لبالب شراب بر و پیچوده نشاء بارده عشقش تقبیل ولا یعقل نموده که بضایه و نسون شیار نمی گردد و بساط بیوشی را درونی نورد و گفت اگر مطلقا وصال یار است مدعی ملکزاده اتصال بدلدار گشته چاک را تو شیت این مهم نیست مگر بی نهایتی که امشب که قمان ناله نماید و کجانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصبح بید شهریار و الا تبار از در حال جهان آری یاضیافه نگردد و باز بقانون حال چنگ افغان را ساز نماید و با ارتفاع لوامی نوا و ناله اشتغال منهد ماید دل بامید انجیر لیمه عنان تو بیست راض صبر واد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهد و چکه کند پر پیچ و تاب از میان کشا و بر خضر دیوار باغ ویدار انداخت مانند صبر باری انجمن آن چمن اسکن ساخت و صوب قصر ماه دلدارم سائر گردید چون بحالی آن دلکش مقام رسید وید که گرد و انقام امحاطان نمود اند و شمر اطهر است و بیاسانی اشتغال فرمود و لمح آرام گرفت تا خیل خواب بر خفا ایشان تاخیر آید و لشکر نام خست شعور ایشان را غارت کرد و جهان کند را گوشه قصر چون تیر و سای ظل و مان ببالا و دید و از راه بام بدون آن نجسته مقام خلگ بر درگی از سنازل آن رفیع بنا چند تخت دید نهاده و سیر یکی از اندام سبزی نازک اندام کیده او شمعهای کافوری بر اطرافش ستون و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم فر و ختن بهر نیت که حسن عالم است که شکوه جمال در این غوغاست شکر</p>	
<p>کسی از بیک لدا صد بستر نمی سازد</p>	<p>همین حسن است بر خورشید چرخد این</p>
<p>در دم وادی پیوستی فراتر از نظاره جمال یار بدماغ آن عجب نوری میسر و ترس می آید که چند چاره جوی آن با سبیل موی ساد و نخالت بر او نشسته از قصر بیرون وید و بجانب الدو</p>	

حاصل روان گد دیدلی اگر چه سر برشته است نهاده بود اما صد خار محنت پرورش منجید و
هر ساعت بصورت جمال پادشاه و قمار گیکه میگردید حیل و چوین ملاقات نمود و نقش
نیرنگی که زده بود بر صفحه خاطرش هر قسم فرمود بمضمون آنکه

هر که او به رنگ یار خویش نیست	عشق و خیز رنگ لبی بیش نیست
-------------------------------	----------------------------

اوست متوجه عالم بهیوشی گشت و سالک بهیاری را در نوشت میله صد حلیه پر خاتمال
سخو و آمد و قرار داد که حسن جهان آرا را بر او شسته بمسخر خود خرد

اضاعت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوزی
که دل از آن تیر شرب بعطف ایمان نهان نمید و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس حلیه چاره جو دل محنت

فلک کشته باز بزم آریان وجود را دهنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب دنیا
شرابی بدست آرد و در گوشه چینی محبت بر ترتیب بزمی کنار و هنوز طره ازان با ده سبزه عشر
نرخه تبری که در دالدار بهر آتش را با شکستن آن شیشه صد کار و روزگار در محفل سرایان
حیات با عدولیت و آنکه هر گاه مستندی سر رشته الفت یاری محکم سازد و در دهنی
بنای صحت با دلاری اندازد و تنی گردد و قطع آن رشته بران سلی شود و در اندام آن خزان

گیتی که دشمن زوال است	آسوده دلی در و محال است
مانم که است تیره و تنگ	باوی ز وفای بوی و نرنگ

خارج حیران بر پای دل خلیدن پیش از آنکه در بزم مصال نشیند شاید این دعوی هست و آن
آتش بجران بهر پای او سوخته گردیدن قبل از آنکه می بدعا خصار یار عیدم المثال بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجل آنکه در آن شب که حیل نفسون و فریب حسن عالم افزور را
 بدست آورده متوجه عسکر روح گردید و اتفاق دل بسیرت تمام آن مسلک آدمی نور و
 عشق بلند پای را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب رخ داده و دل را
 شوکت و نصرت نشان میانی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اند مبادا اراده بخون
 نمایند و در ظلام لیل بکینه خوابی آیند آرزوی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان
 در حوالی اردوی گهوان شکوه میگشت و منشور خطبه هر حدی از حد و در انبام کی از مبارز
 دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیل از دور منظور نظر خورشید اثر گردید و دزد و کمان بزم
 افس ایشان را دیدند فرمان قدر توانان بگرفتند ایشان ناقد گشت تهران امر بر دیا
 آوردن آن شهبان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم پیوست
 و ترا از بردن او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
 بلا و نعم نکشاد از حیل پدید که هر از سر این سر به سر بردار و آنچه محض صدق در استیت
 بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بیدار در آن برخاک افتاد و بدین نوع جواب داد
 که انظار این حال ترا و این جمع از هیچ صواب و راست و انگشاف این سر در خلوت
 معد و دست عشق بسرا برده خاص خرابیده ایشان را حاضر ساخت و لوازمی مخصوص افرا
 حیل بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس پیوشی پوشیده و جرحه مد پیوشی پوشیده
 ثمریست نورس از حدیقه شباهی و گو کیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
 غم چون خم می در جوش است و از جنگ الم نماند نای در جوش گلیست از گلشن روح
 و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او نیم محبت تحکام
 سرشته الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه انظار گشتم و حرمت

عشق
 عالم
 پیوست
 سر
 به
 سر
 بردار

راست اینکه بر لوح عرض ششم فطی

اگر سیل مفادری اینک نال من | و سیل جفا و دری اینک سر و پشت

شعله ششم جهان سوزنوعی بلند گشت که از محب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاه
خسرو عدو سوزن قبیسی تند گردید که اجل از نیم بر خویش از ریخ خواست که بکشد لک غضب
و جو و جنگلی را از صفی جهان بشود و از صدمه قهر بنای خانه حیات ایشان او پیرانند
حکم گران شک مانع تشاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل حیلد ایتدا
ساخته در زندان فراموشان اندازند و همی اندگاه دلان بجز است ایشان پروازند و
را بحالت فاقد آوده درج عتاب و خطاب را سر کشود و نکویش اندون از حد قیاس
نمودن لب تضرع کشاد و برات ساحت خویش را بر ای شاه عرصه و آن شب
باین مقدمات پایان رسید و طوایر ظلام بدست روز مطوی لک گردید

ترتیب نهم از نوبت ششم بیجا بکشدی مبارزان کشته تو

پیشی تنها از کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم

تور دیگر که نشاط روزگار گوشت شاد جهان را بسفید آب صبح و گلونه آفتاب آتش
و او بعبت من غدار و ز قتلج زرد و زری خورشید بر سر نهاد

چو عالم سرزد این دین علم را | که ز تاراج باشد خیل غم را

تور دس تیغ از حبله نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاید سی بالای لوازلن مجید با
که و ناوک خون دیز چون شرکان شرکان گرم شد گشت قفس سینه تیز مانند دین مجوران از
پیکان جهانستان ناله زیر گشت نوجوانان آن آئین با سید صحتی شاید فتح نقد جان

بر کف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرساتان برافراشتند اجل درین
قیامت نوبت سربسید گشت که بایکه ملاقات نماید و مرگ حیران نماند که در خاک قافرا
هستی گیران تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی محبت اصطیاء و صید روح سروران
درین معرکه کشید درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر عدولت و تهنیت بجهت محبت
که برادر حقیقی عشق بود و در شمار کارزار جوانان فرمود و حوالتش نماند که در ارکان قهر برادران
انداخت و پیش چهره دلیران استیلا می ساخت و تنانام جوانی برق حمله تیغ جدال
عظیم المثال بر از نیام انتقام کشید و پدیرای مقابل و مقاتله او گردید محبت گفت و
خود را در آتش فنا مفلک و عبت خس بود و خویش را بر شعله سوزان تیغ من من که این
نوریز با فرفری آشنا گشته که تا جگر فشگرفته و تبسمی نرسید که از بدن انقطاع نیافته باشد
در بساط محاربه من جرفی باید که از دل همان بدو اول گردد و در معرکه حرب من دیگر
که بجایات تنگ و تنان از آتش سو و پیوسته آمده گفت

درین معرکه کشید و پدیرای مقابل و مقاتله او گردید محبت گفت و خود را در آتش فنا مفلک و عبت خس بود و خویش را بر شعله سوزان تیغ من من که این نوریز با فرفری آشنا گشته که تا جگر فشگرفته و تبسمی نرسید که از بدن انقطاع نیافته باشد در بساط محاربه من جرفی باید که از دل همان بدو اول گردد و در معرکه حرب من دیگر که بجایات تنگ و تنان از آتش سو و پیوسته آمده گفت

این گفت با تیغ خون نشان بر او تاخت و محبت نیز لوامی حرب او برافراشت و تبسمی نیز

اما عشقم گشته شدن اعتبار ما

آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بچم کند مسلسل شکنج آورده کسان کشتن
قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح
بامر ناخدا ن صاحب فتوح باشد سیل بی غایب از قلب و جاحین بر معرکه نهند و بر تیغ
یگانی زنهای حیات لیران را گیسختن قبا بجان عشق فلک شکوه نیز از بل عقاب خدک
بند کشتا و نده و شباین تند بر و از تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز و او ندها
در دین تنان از صده تا و ک دیده در در چون پیر این صبر عشاق مشک گردید و صبر

نیستی بساط حیات صفدر از او تو بر دید شعله‌های شمشیر زبانه بر فلک آتش کشیده موج
 جوانان بد من فلک سید تا وقتیکه شیر زین چکال خود رسید به پیشه مغرب شتافت بطلب
 شب بر فک که فلک استقرار یافت شیران پیشه حرب چیم و گلی بخون شکار یان دشت حرب
 رنگین منیمو و دلیران معمر که نبرد نوک نشان درهای مرگ بر رخ هم میکشودند چون حرام خور
 از باد و دامن شب خاموش گشت و شمع مهر از مهر ظلمت فروشت شعله جدال انقضا یافت
 و هر دلاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صد گونه توقع بال و اختلال احوال سپری
 و چندین گونه غم و غم و چمن دل نسیم آه شگفایندند روح چون تنی بجان از تاب غم بلبو بر
 ناکامی نهاده و عقل دیوانه کرد و ارغوان بر ورق آرام و قرار بدست صبر میناید داده از ترکم
 افول غم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از لطم امواج هموم سیلاب خو
 جگر از سر شاه و وزیر گشته دیگر یاری چاره جوشدن نداشتند و در فرع تفکر غمی میباشند
 بانو و میفکنند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاهد
 نشسته و موج بحر پشیمانی بفلک رسیده و دید گامید از راهی نور گمده و در نیجات
 صحرای چاره جوئی گایونودن اوقات صرف تدبیرات فرعون از پنج صواب و در است

لله الفنا
 و درین
 و ازین

و خلاصی ازین در طه نامت در نشر

در دست با چو غیب عنان اراد | بگذراشتیم تا گرم او چه می کنند

درین انتظار و چماند از سر زجیب تفکر بر آورد و رسید که از جیل اثری هویدانگر دید خبری اند
 دل گوش جان نرسید آیا آن نیم بهل شکاری در قراک که بسته است آن طائر بال پر
 شکسته و کج که اقمش نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گوید که آن می بج جهان
 چون هر نهار عشق صاحب افسر صفت زندان فراموشان مجوس است از آفت مرگ اتم موت مصنوع

و درین

و محروس روح چون ماتیان بدست غم گریبان چاک و مجرب مثال شنان از تاب
 هر لبه لبالب پیوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیدن تارهای شکر دان و این دامن چو
 و مانند صراحی تا کردن در شک و با دم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر دل بر باد
 بسخت او چنان نالید که از سوز در نقش آتش در دل مستمعان افروخت گفت
 دیگر بمانه زندگی سرشار گشته و ایام حیات نهایت پیوسته بی وجود دل اثری برجای
 مستعار مترتب نیست و بی گل خسارش حاصل بلوغ وجود و همه فتنه و گسست میساز
 که محراب به استوار خواهم ساخت و بساط مجاوله در عرصه کارزار خواهم انداخت شایسته
 برگشته این معاونت نماید که بر خیم تیغ و سنان کی از مبارزان لشکر عشق از یاد آریم
 ازین جو و بلا فرسود و در خاک عناق فرسایم آیم گفت و سر پرستی آرامی نهاده است

فضارت حدیقه کارزار نویت به فتنه باب تیغ مبارزان
 ششم و شمرودی گل وجود بهجت از سموم شمشیر

روز دیگر که از تحریک نسایم اشعه مه جهان افروز ریاض ساحت بهفت اقلیم باز هم نور
 و ضیا آراسته گردید و فراتر کارخانه شیت مالک الملک قدیر سر پرده زرین طناب
 آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعور

چو لعل آفتاب از کان برآمد	خوشق و در شب را جان آمد
سبازان صفین و نیزه از مایان طرغین تگاوران با و پا را برانگختند و ترسهای تعلقات را بجشاکش حله مرده گسیختند سهی قاتمان عنقا قداوی طرهای مجید کشود و غیره خطی سهی بالا تخیل قامت را بر برون نقد جان سبازان است نمودند مهیل اسپان	

تازی چون نفحه صوفیه لیران زنی از لباس حیات عور نمود و پیکان جان نشان و دنیا
 بر سینه پر دلان شود. ناله خدنگ بر جو بار جگر مردان قدراخت و عود کوس کا
 ثبات سروران آینه نزل ساخت آفر روح فلک کو کبه درین و زینقا و انجاسید که سلاج
 حاضر سازند تا خود آفتاب صفت کیسوره بر قلب لشکر دشمن تلرز و تگاه و فلک قرار ز برین
 کشند تا بر مثال سل بهاری توابع حیات سپاه خصم را تنزل ساز و عقل خر و پیشه و با
 سروران چنین نیت بر خاک نیار گذارند و آوی تضرع و علم عمر بفرمانند که وجود ایشان
 غلامان خاصه محبت است که در راه خسرو انجم گرد و به خاک خنجر سایه و غرض از حیات
 شاه جهان را خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی رقی هست ضمایان
 نخواهیم داد که جهان را فیه و بخت متحمل رحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب از قوت بفعل
 خواهد آمد که صهر منیسی بساط حیات مارا در نور و دوشاه رعایت خاطر سران سپاه نمود و قدم
 این امر کشید و بخت بلند بکان پیرای حرب معاندان گردید شعله جهان سوز تیغ را زانیم
 انتقام بیرون آورد و با دست بی اندازد قصد مجادله که در عشق و لاتبار از ایستادگان جان
 استفسار جان بخت نمود و گفتند از اجله ملازمان درگاه روح صاحب فتوح است غم
 که صیت عالمگیری او آفاق منتشر گشته و و فور شجاعت و اندام سرحد بیان گذشته
 بفرمان پادشاه انجم ششم علم محاربه بجهت افراخت و چون سل بهاری بر ساحت مضما
 محاربه ناخت بجهت خواست که بنوک شان آتش نشان خرمن عمر غم را محرق نمایند
 غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ خوش امید نموده گذارند که دید که است پیر
 بعد از آنکه وجود بجهت را بنجاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح جمله فرود
 نرسید که میسر ساخت و نهال وجودی ندید که از رزین نینداخت و معنای پیر شوق

فرمود و عشق نیز بکله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود یکدم دشت حرب میای خونست و در
 یک نفس شمع حیات عالمی فروشت از بس غبار معرکه تراکم یافته طالع روح ارباب شهادت
 را پر واز میسوزد و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دیران چون غایب
 شناسای می نمود و در آنروز حرب بنوعی اشتداد یافت که هملگی دیران دست از جهان شنید
 و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا فکیده بدید
 و فسون و سر و رنگ ساحت جهان چون درون ارباب تفاوت سیاه گشت و غایت
 بر رخ زور و روشن نشست باز از قتال گرم بود کسی در باطن نقد جان تقصیر نمی نمود
 پیر چو گانی روزگار چو گمان ظلام گوی زین آفتاب را از میدان سپهر برودن برود و چرخ
 مشبد بکزک لب نقش وجود زور از صفحه روزگار ستره و قلم

مجلس
 ششم
 در وصف
 کرب و بلا
 و غم و اندوه
 و فراق
 و جدایی
 و غم و اندوه
 و فراق
 و جدایی

شبا هنگام کاهوی غنن گرد	بناف مشک خود در وطن کرد
هزار آه و بیهوده لب با پریش	بدین سینه شدند آرا گیسو

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمساکر خویش باز گشتند و خستین آشفته طالع و غم و اندوه

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان

و افسوسکت انطفای شعله حیات است از با و حمله محنت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک تقدیر گل معصوم نور در برین گلشن اختر بر دریا
 و نال ظلمت از عرضة حدیقه غبر استاصل گردانید از تحریک حمله دیران کار
 روضه کا از رنگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار حضرت و نصرت
 پذیرفت یلان بر خاش جوی دور و پیه صفت آراستند و گردان صفت شکر از پی کوهان

برخاستند نندگان بجه و غادر بجز بشتا درآمدند و پلنگان قلمی سیاه مشتمل بر یک پیکار شدند
 درین فصل و در لیلی شان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صورت
 پیکار و لیران میان زند و مانند پهل با رسی بردشت حرب گذر کند محنت با سار
 تمام بر زمین خندنگ قرار گرفت و محاربه دلیران را بجان و دل پذیرفت و رخ نیز فرمان
 داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بیاد عکله مردانه بساط حیاتش را در نور و دلگشایی
 در او و اول بجا و انت نقش محنت راحت را در شدر حیرت سرگردان گردانید و خندنگ را
 کعبه بین مرا و انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود و بصر
 تیغ عالم سوزش خست حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافروخت
 از توجع این حادثه و اوراق شجره امید بارزان لشکر روح بیاد یاس بر شد و آتش حیرت
 در کانون درون دلیران مسکرات صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعله حیرت خوشبین
 کردار بر تیغ آتش افروزان نواثر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خورن
 ناوک افشان شدند و بدان دین تان را از کثرت زخم از جوشن آتش و نبودن دهن سرد
 بر مثال گوی در صوب جان قوا تمسوس نمود و گزین مغر شکان و کان تو تیا فروری کشود
 و نیزه افی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانه سیمه سوراخ نمود و نیزه چار پر چون
 ناوک شکان و لیر بجز از صد و در سوران صفد آرم نگردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
 حیوانان حرنی از دفتر ایام لشروی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکشد شکیبایان طلسم
 خاور را از صد ریزین افلاک بزمین مغرب کشید و لوای سلطان جیش با جمیع حقوق
 که دید شدت آن محاربه بر جا بود و کسی از کشتن و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب
 قله میل فلک قد برافروخت و شیر زین خال روز و شب تاخت الارض نشین ست

درین فصل و در لیلی شان
 یعنی عشق صاحب قران
 فرمان فرمود که محنت وافر
 صورت پیکار و لیران میان
 زند و مانند پهل با رسی
 بردشت حرب گذر کند
 محنت با سار

پنهان شیر حمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مایل با ستراحت که دیدند و
 افسرده دل تر از عاشقی که از دواعی پدید آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در دواوی حجر
 قدم فرساید بسیر پرده خویش نشست و طالب محبت جهان بین دستور کار روان گشت
 و همچو مشاوری را کشود و شروع در تقریر مقاله سکالیه نمود و گفت برگ بار و دوشه
 فرو رخت و رفته تدبیر از یکدیگر گسیخت از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت
 انقلاع یافت و ضرب طبلانچه صلوات آنهماندار شاد بد فتح و نصرت رخ از ماتا فت جوانا
 کار در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
 کسی از سرداران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دمی نگذشت
 که بدامن شایه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش آفتاب
 علی الصبح بر قلب لشکر خصم نرم و بنیاد حیات اعدای تیغ صاعقه بارند کم نرم یو
 خورشید رایت عالمگیری برخواهم افراشت یا آنکه چینه زندگانی را بخاشاک فنا بشوی
 خواهم انپاشت جهان بین و ستور خرد همیشه در ج جواب ابد نیکونه سر کشود و این
 کلمات را عرض نمود که تا دو و نیم ساعت سخن در وجود و محنت فرسود و در صاحت حیات قد
 افراخته است این معنی از قوت لطف نخواهد آمد که سر و قامت خسر و انجم خشم و چین معرکه خرابید
 آغاز نهد و تا کشتی حیات در بحر جهان و انست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه
 عنان و ورق قرار بدست صرصر صبری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان تنخل بنم
 را ازین براندازد و موج نیستی بغینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت
 و سکون ام خسر و مطاع است آتش درین گفتگو با انجام رسید و طوبی لیل بدست و طوبی
 تلاطم بحر غیبت نیم از صرصر حملات و لیران و شمن سکن

و اگر قاری ورق جو عقل صاحب تیر و گرد و کیندین

چون ملاحان سفینه آفرینش ز ورق نرین آفتاب را در بحر اخضر سپردن ساختند
و سفینه زداند و دهر نور را بیا و بان شعاع بر آفر آفتاب شهر

و گرد و زکار و گرد و نشتاب | برون ز دهر زنج کوه آفتاب

در کای هیجا مستلکم گردید و اسراج بحر نصر که باوح افلاک سید سفایر مرکب و پادشاه
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از طران آسمان گذشت و جو کوس
مصلحت زلزله در ایکان ثبات پر دلان افکند و تپ کز نای حرب اصول اشجار
و ثبات جوانان را از صدائ خوار بر کت صدای نای بوین جنگ بیان را از زندگانی پاک
گردانید و قسم حمله پر دلان گلهای فنادر و صند وجود مبارک را نماند نظم

در اندیشه و شرم گاو دم | بچوبک دل جام و یخ نیم
آستان پیر و ز خفتان شکاف | برون رفته از تکیه پشت و تاب

درین روز عقل بلند مکان فرمان داد و تبار ه با سون نور در برستان بپایند و
سلاح جدال میگردانند خود آیین را از فرق خویش فرقد ساسی ساخت و نوک تیزه قبی
کردار را بقدر افلاک بر آفر آفتاب تیغ منفرد شکان را حائل کرد و در بخش بر شمر آفرینش
آورد و پایی سعادت در کاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت چند آنکه روح
افکار نمود که پشت لیران لشکر خو قویست در شکستگی دل شکستگان منفرد این
را بدیگری حواله نای سفید نشتاد و روی بصف جدال نهاده جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که بدیاری محاربه عقل کردند عشق با نکت ایشان بود که این عقلست که در
جلالت و مرادگی سواران از زمین بر زمین افکند و اصول اشجار حیات و لا و ان را

ملاحظه شود
و در کای هیجا مستلکم گردید و اسراج بحر نصر که باوح افلاک سید سفایر مرکب و پادشاه
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از طران آسمان گذشت و جو کوس
مصلحت زلزله در ایکان ثبات پر دلان افکند و تپ کز نای حرب اصول اشجار
و ثبات جوانان را از صدائ خوار بر کت صدای نای بوین جنگ بیان را از زندگانی پاک
گردانید و قسم حمله پر دلان گلهای فنادر و صند وجود مبارک را نماند نظم

ازین برکنده محارب او دلیری باید بصفت حزم و شجاعت آراسته یابی بر لوی از سر و
 و جان برخاشه جنون و فتنون که لوای و زارت عشق میفراشت عرض شو که مقابله
 عقل را من نیانم و آناشتن چشمه حیات و از من تو انم عشق خست او جنون بسیار
 تمام آبنگ جنگ کرده و می بجاده عقل آورد و مانند آب بارانی از تاوک جان گسین
 باران گردید عقل در آن حالت شیر کیبست بر سر کشید و بقوت بازوی فز انگلی ضربات
 او را دفع نمود و در آن نوع مملکه اصلا اضطراب لغز نمود چون ترکش جنون از تاوک جان
 را بی خالی گردید و شیر صاعقه باران تمام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برداشت و بران را
 نامی تاخت و دیر زمانی باز تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن مستح و غیر ذری قلم قبلا
 بر ناصیه حال پیچیک تنگ داشت عقل آسمان نصت را و بشکلی دست و تیغ بران بدست
 از روی کمال جلالت دلیری بر جنون حمله آورد و گردید لیکن چون سخت برگشته بود و دست
 بدین شایه طلب بر سید آشنای فتن اسبش بر سر آمد و در و لیش بر سر آمد جنون بد
 گرانش مقید نمود و بجوانت جمعی دیگر از ساحت مصر که اش بود و بصفت لشکر نشاند
 با هر ملک ملک بخش محبوس بدان فراموشان گردید روح با ملک بر لشکر و کل ساجد
 عنان زیر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز بهم پیام بیان این غای از جا
 و در و دند و تیغی بهم میداد که هنگامه مشرب و فتن و حرلی در پیوست که ابل و دوت و خود
 غبار پیچاری می بلند گردید که روح کشتگان بحال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب
 بقسمی وان شد که جالبش بر ساحت افلاک خیمه افراشت تا وقتیکه الف و کاف از
 سبز خنک آسمان زمین زیر گرفت و سطح غباری جو و نیز عالم افرو گزید طالعیه و در آن
 کشتن و تاخت و بشتن و انداختن بازار گرم بود و همیشه مندی از سر افشانی نمی سود

عشق
 بالکسب
 سینه مال
 بسجده
 پیوستی
 رکیب

چون از عکس خون کشندگان آینه افلاک به رنگ باوه حمرا گردید و از جاک گریبان سپهر
سینه اش از مرگ پروردگان بطور رسید بقیه کسب روی به عکس خویش گذارد و در جنگ
جنگ دست و آغوش زخمهای کاری کرده بر بستر ناکامی نهاد و در تلکستان سینه
تنگ برخاک بی سر انجامی فتا و در روح چون قالی بی پیمان جسمی بیرون سپرد و در خوش
و از غایت خزن الم راه آمد و در کلم ارکان دولت بر خود بست چون پایی از شب گذشت
و غبار ظلام بر اُت آسمان نشست پرده داران جرم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
به شما رسولی بپایه سر بر علی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو بهمت به پیشگاه او می رسد
شده اگر فرمان باشد و آید و ملک خوش را عرض نماید خسرو مجروح دل خصمت داده
رسول عشق بلند یگان بدر و نخرامید و بعد از ادای مطالب دعا حسب الاشارات بجا
مقرر آمد و کتب با دایمی این کلام کشود که سلطان ملک شکوه فرمود که از روزی که پیران
قتال نمایان اشتغال یافته و بر توفیر حرب بر ساحت این معبر که تافته نقش وجود چندین
نفس از لشکر طوفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بر سر عدم پیوسته اند و کینه کینه
وجود و غم و فلک شکوه و ذات اقدس ناست در مصورت مسا باده و در حرب بیست
صباح که خسرو خا و در علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن زده کشد حیای امر حرب با
که نفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جو بای جدال آن خسرو و الا تبا خواهد کرد
اگر کار فرمایان کارگاه مضایع وجود و اما از ساحت روزگار طی ساختن فی قیل و قال
و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو
رتبه انداختند و لایت و رعیت با متعلق ایشان انصیب ملک عدست اگر حقه مقام رعیت در
گوش کشد و غاشیه متابعت برهوش آرد و باعث فتنه فساد گردد و شوق اسلام است و بعد از

لایع باقی
اول شب

لحظه فرمود که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولی است شمع	
چو فخر را بر آید بلند گفت اب	به پیکار خسر و نسایم شتاب
رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آرست	
وزیرین شیمی از گلستان امید بفرست آن مرغ نیم بسمل یعنی	
پیغام فرستادون حسن عالم آرا بسوی دل بحیصل	
عاشقان دلداده را طر فیه حال است که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا در روی مقید	
و طبل آئین کوای نوای عشق بازی در گلزار عشق لبیک خرامی برافرازند و دیگر آرزو	
خلایق از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله افغان گل غم و صدایه طمطم گشتند	
عاشقان را چه علم از سلسله پاپا	موج کی ناله آمد شد دریا باشد
تظیر ایند عاصورت حال دل بیاصل است که چون در اولین به و از نظر طائر قلبش گرفتار	
کشاکش از لغت بسن ساسی حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه با مرقه عشق فلک شکوفه	
زندان اموشان نیز حلقه گرفتاریش فرو چشمه احالش از ان گرفتاری بگذشت و بر	
خاطرش غباری تازه نداشت بلکه همان قمری صفت بیا و سر قامت دست علی عالم	
تار افغان بر ساز میتابی بسته بود و دغدغه لب آسنا بنوای جان گز اخو طر شمعان	
افروزی نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که فشان از زلف یار دار و دور زند	
این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی محبت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد و خوش	
عذار اگر چه از دام زندان آنا دی داشت لیکن از دور گرفتاری بول ارقام بهیاطی به	
روح خاطری نگاشت برین که شعله تهور خون خرمن شجاعت عقل استوخت و آتش	

در کانون درون موج برافروخت چون مشبه و در آن یوسف ماه رخسار خوشید و در غزل
عزب شواری ساخت و یعقوب شب باوین کوب یز بجستجویش لوی تفصیل فرا
آن نیجای مصر ملاحظت فریب را مخاطب گسواند که چندین فرست تا دل گرفتار زند
فراموشان است و از گرفتاری او سینه ام بر مثال غم دهو شناست اگر از مراتب حقیقت در
نگذیریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر این را و بچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشته و
از شوخی مرگان خواب کو و ما بر گشته و از یکبار نام نهیم و راه یوفانی سپویم نوعی که ازین
به نیز نگ فریب در دوش آوردی بنداز بالیش بر دوار و آتش پیغامی از ما بگذارد و بگو که اگر چه
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل هست و چندین گونه
قیس در این حبس تو مرا حاصل آما پیدا کنی که و تیر از به چاره کوتاه است منم و سر شده

و در می بزم مصلحت نیست از تقصیر یا خار صحرا می ملاست گشته و من کبریا

اما و گلشن اندیشه گل شمعگی با باغ باغی غبار که ورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باغیستی باید داد و نخواهم گذاشت که غاری با پی دلت سدا و اگر بر مثال غبار
و جو دم به پای غبار شود و ارضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت رنگ که ورت کشد فریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بجوای رسیدن رسید خود
گفت اخبار ما تمزدگان جز بنا به جهان خراش تواند بود و کند ام غنای مال پر کشود و
جز گرفتار آمده که از گلشن آشنائی خوش ایحان مرغی پرواز کرده و نوای پرواز طائر
از گلزار محبت پیامی آورده و دل که چون چشم شب نده و در آن شاید خواب اجواب داده بود
بجواب کشود که از دل بدیش را بی نخواهم و دیگر هیچ مصرعه پیغامی فهمید و پیغامی
عجبت مدینه فسون برین دم که مرا بنامه و پیام خلیل نیست و پیغامی که شمع

آن باعث وجود تر جانت مرا کافی است و گر آنکه معاینه و پیوسته در دیده ام جلوه
و همیشه در نظم سواد است بعد صوری مانع قرب و وحانی کی گردد و وصال عالی چه
نقص از فراق ظاهر می دارد و قریب گفت اگر چه مواصلاست و وحانی استقصا است
جسمانی محسوس است لیکن بام صوری نیز در حالت مفارقت بسی شلی غش دل شکست
این گفته پنجم از کلمات گوهر نمود حسن افتاب چین در روح خاطر روح داشت بعد گونه را
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنکه کامیاب یار آمد و دور
حضور یافت خدمتگاری از اند برسان که آنان وقتیکه در کسوت آب و خرام قدر غوث
قزاقی بر شال نافه و لم را خون کردی و از آن شبی که بصورت آن خوال مگر و شش چشم آموه
نقد قرار از انغم بودی سر شوی را بر کف گرفته منتظر آمدم که بتیغ جفا و قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سواد همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمینستی
یک آتش آلوده سوزانم اگر در سرترس فنا ییو و سواد می متاع محبت توان اختیار
نمی کردم و اگر در دل خونی از نیستی میگذاشت روی در بیا بان خود تو عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرایه سعادت جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگار می نشاند
و حقیقت پیرایه کمالات و جهانی آنست که دل داده سرایه عمر را وقایع حیات دلی می کرد
این حزن گفته لب از باجرامی گفتگو بر لبست و سوزن مرغان بر زخم دیده خون نشان
و یکو چند آنکه قریب بگفت و شنید و آمد جوابی نشنید لذا خدمت حسن جهان افر در رو
گر وید و داستان رضا و سلیم دل را عرض کرد و آتشباید گونه پایان

التهاب نوار جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حملات صفداران

و گرفتاری روح بلند مکان و شبکه کند عشق جهاندار عالم پناه

قدامت نیکو دانی پادیه قوتی الملک من تشکاع بر نیکنه بر پیشگاه ضما را باب عرفا
 میناید و از شمع کوب عالم افزو آیه کافی کفایه تنوع الملک من تشکاع برین نوع
 ساحت خواطر اصحاب ایتقان روشنی میباید که چون امر نافذ خالق الاشباح باز قلع
 اعلام دولت و جهان داری صاحب شکوهی فاقد گرد و لطافت غیبی بهمانندش کمر بسته
 پیشکاران کارگاه قضا و برافراشتن ثنادران جلالتش سعی نمایند تا سائبان قدرش را بدو
 اخلاک برافرازند و همچنین بر کارگاه اراوت اسباب لوح بانخفاض الویه شوکت و شهریار
 خرد و پوی شایق شود و اراوت لاریبی سرستین جبهه شکسته کارگذاران پیشگاه قدر و انبیا
 چشمه و توش جبهه فرماید تا زلال عذب بهشتش از رخسار شکافت مذلت مکر
 سازد و عتدای این مقال و قوی این حال مقدمه عشق فلک نعت و روح جهان
 فطانت است که بهر خیزد روح و فوخرم و کثرت خدم و مردان میدان اراوت و آلات حرب
 و پیکار انحصار داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می نگاشت و وزیر و
 حصار و توش از خدمات حمله و لیران عشق تزلزل میافت و قیام و دولت بر سر
 حال عشق فلک شکوه میافت و سرانجام خود نیز میمند کند گزند عشق گردید و کارش از
 تفسیر صفت شاهی گرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کند شعاع

بر فقر اک اطراف میدان آسمان نمودار گردید و کوبه خسرو و خاور چهار صفت اقلیم رسید
 بیوشن نجوم از توش مینا بانه و قباب عدم گر خنجد و جنود کواکب مضطرب و غریب شدند

چو شاه ختن زین بر آبرش نهام	فلک فضل زنگی در آتش نهام
سحر ز کین مهره بیرون جهانند	ستاره ز کف مهره بیرون فشانند

من مژگان
 و نورانی
 که قضا و قدر
 اوقات نیک
 او باشد

صنوف قتال راسته گردیدند و صنوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند و بهر دلیل آن علم
 حزب برافراشتند و کافیهها را از آن حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرب
 بر آراشت و جنابین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صفت هلاک
 بود و بقصد برچیدن انسانی زندگانی همانان بال کشود و در هر طرف عقابی غلبه و شکار
 را بخون مردان آبار نمود و علما چون بتان طراحت گل قد برافراخته و تیر بارشمال تیرانی
 سنگدل ساحت مید از مهن ساخته سید قطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آید
 بر صفت فرکان و دلبران خرفشان نقد هستی تباراج مرگ رفته و ز رستی در دارالفر
 معرکه دواج پذیرفته آمل در آنها از کیه حیات تی ساقین و مرگ دین نخل عمر ازین
 باید ختن هر چو گانی سپهر صبحان فنا در دست نظر گوی هستی مبارزان از میدان بود
 و صحر بدو و ران خنجر بران مرگ در سنین منتظر خنجر و صحر از زندگی جوانان کشود و حال بعد
 تسای صنف کافار و تلافی مردان میداندار حکم سعادده شباه عشق پیدا بخت میجوی
 گذاشت مانند فرق خویش فرد سایی و دمی در پوشید بر شال حرم خود و عالم آرای
 حامل نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوره هر
 شورش خورشید عالی رستنی و گوشتی لایع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت و افلاک
 را بر افروختی از گاه خشم آلود و لیکن در هر آن تر و از تیغ غمزه نموشان خونریز تر کمانی چنگ
 در آور و که چون چرخ مقوس چندین سی بالا را از سام حوادث آئین بر خاک انداخته و بر
 صفت طاق لایردی پشیمان سبانی اساس همی را ویران ساخته تیری که از آن کمان
 انفصال بیافت چون خدنگ حادثه جزیر پرفت نمی نشست و ناوکی که از آن کشتا میگریست
 در زندگی را پس چندی می بست ترکشش چون چشم آهوی پشیمان بنا و کما می آمد و ز مشحون

چهارمین
 صحر

و کیشش چون ملت پر و یان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کندش نوعی گیر که
 گردن سرفرازان را بلی معاونت انداختن بقید ساختن و تقبی رسا که بکنگره عرش
 اگر بلند انداختی از رشته زلف پسرین هوایان بردهم تاخته یاز تا رنگ سلسله موایان که تپان
 نیزه اش ماری بچان تل افغی ز بهر نشان بختش صرصری دوزان یار دیو زادی آتش عنا
 برقی اختاری که در هنگام گرم عنانی نگاه را کب از اطمینان قدش نگذشتی هامون گذا
 که در وقت رفتار پادشاه بر حرکت افلاک زانده گشتی

جهان نوردی کامرانش در انگیزی | باعالمیت رساند که اندر و فرست

حاصل این آئین خسرو را فرنگین میدان نورد تاخت و ساحت در مگاه انتظار و
 صغین ساخت روح او رنگ نشین نیزه جنگ را از فرق خویش برتری داد و
 در بانوان پوشیدن سلاح جنگ کشاد تیغ آتش نشان بر شال خورشید غاوری از نیام کشید
 و کمان سیرتوزانیم آغوشی او پایه چرخ مقوس سید کندی چون ناله عشاق ساقی
 بست و کلاه گوشه تسلیم بر شکرست پسر صبر چنگ در آورده و باین نوع روی بصوب
 متقابل عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دل دوز را بر قوس سید تونز پیوست و آتش
 بهاری بر گلشن وجود روح ناله نشان گشت و او سپهر محل بر سر کشیده و مقابله تیر باران
 افروخت چون طبع عشق را از رمی سهام ملاست افروخته نیزه جهان با شروع در محاربه
 نمود روح نیزه پیر چنان محراب حرکت آورده نیزه بازی مشغول گردید و از آن حسب تیر فتح الباقی
 بظهور سید عشق با خود گفت که بهر آن قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و نقد
 روح را بشمیر چنان ستان فصول فیه و آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح
 روح تیرست و باز وی مزدنگی در محابله برافراخت و مدتی متعادلی با بازیگر گرم بود

تیر انداختن

سودا و این پنج یک را سوختی نفوذ و سر انجام شعله حیمت عشق در کانون درون
 حرارت معرکه اشتعال یافت پنجه مرونگی بلند نمود و سر دست روح را چون نخت آن خسر
 فلک شکوه بر یافت و یک دست منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس غم شانشن بیاورد و بود
 از خانه زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان این دم اعضایش را بر حجر گران بستند
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معادان کوکب نصرت نشان را بدیده غمت و پریم شکستند
 خیل روح عنان زیر بر قلب سپاه تاخند و لای میاید بهت می و جدا فرافتند عشق انجم شرم
 امر فرمود که منادیان این ندا بسایم جمع همو سازان ساینده که مقابله ایشان بجایان
 کوکب اقبال شاه در ورطه و بال افتاده سو و اینست بی سود جز اینکه اصول زندگان
 همگی از بن بر آید به ثمر تحمل مجاوله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاسی
 گسترده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب همگی را رام کرده باینتر کافه سپاسی عرض
 را و ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث معدون خواهم داشت و بهت والا بر ترانیه
 جماعی خواهم گماشت بعد از اشتهای این مواعید همگی سر طاعت بر خط انقیاد نهادند
 سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پدید سر آسمان نظیر داد عشق فلک شکوه و
 لشکر و سواران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند از رانی فرمود و دست یانوال
 یزدان احوال کشور و حکام و افرعات و ولایات صاحب فطنت معین ساخت و محبت باخسرو و افر
 شوکت لاهی سلطنت علم و دولت و کل ممالک روحانیان برافراخت چند روز قاف
 نخست ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت بعد از سر انجام تمام ممالک دنیا
 خاطر انور متعلق باحوال روح گشت حسب الصلاح ارکان دولت اخصان و وجه
 متصرف گردید که روح فلک رفعت و عقل و افر فطنت و قلعه بدن که جبهات جبهه نور آفت

بود که چون نمایند در آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود و در پیش پادشاه عرش مسیحا
و فیصلت با منجر و پادشاهین بر جوش سرب کوب بر تاج افلاک و خاک گریز استوار تر از گره خاک
چون فکر عقلا شایق گوید و آنش باطل بلند مکان فوق طائر و هم اگر پادشاه را ندانند که می بینم
نصیحتش نمی بیند و کلاه نورا زینت و خا و افتادی اگر بر جوش ناظر گردیدی

همه در یک
همه در یک
همه در یک
همه در یک
همه در یک

چو عهد عاشقان محکم حصاری	چو حصن جبرج اساس استواری
ز سنگ انداز او سنگی چو هستی	پس از قرنی سرب کویان شکستی

روح و عقل و جمیع از مخصوصان که سرشته نجات شان از تیغ محاربه انفصال نموده بود
بآن قلعه آورده و تحت هر یک مکانی مقرر کردند تا برین قلعه که موسوم بسیدیا بود محل
نزول روح محنت یه گشت و عقل و دیوانخانه و باغ شست نظر بدیده بانی آن حصن
مأمور گردید و هر بام حصار آرام گرفته از اجنان ساکنانی بر سر کشید روح اگر چه بدنی از بعد
دیار و جانیاں آرزو ده خاطر بود لیکن سر انجام بآن قلعه انس تمام حاصل شد و نبوی که
رفته رفته نقش محبت طون اسلوح و شش محو گشت علامه موتوش با سکان آن قلعه در پیوست
و طبعش با نکان موافقت تمام یافت و روح از موافقت با آن سابق تر یافت و بآن محو گشت
ساخت و بسیر انجام تمام آن حصار پرداخت گویا هرگز نش بر دیار روحانیاں گنبد فیتا و
بود و هیچ و قتل با ساکنان آن خسته مکان آشنائی نبود
توجه ریاات اوقات آیات نسیه و انجم چشم بصوب و یار و دوستی
فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر بسعی مروت صاحب
همین خاطر آفتاب اشراق عشق انجم چشم از ظلمت انس مالک روحانیاں و لغت یافت

نویس

و تیر تو خیمه گیسو تا تیر بر جنات حواله گان آن خمسته اقلیم افت آمر جهان طاع نازد
 که فرشتان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان اجلال البصوب یار دوستی برافروزند
 و اسباب سفر احببیا و آما و سازند و دیاب دل که محبوبش نندان فراموشان بودا امر می فرمایست
 قهر عه مشاوت در میان انداخت و علم مصلحت برافروخت که یار دیاب و چه نوع بعمل آورد و او را
 مطلق الننان سازد و یا مقید بدیاردوستی برود معروض داشتند که اطلاق دل موجب بیچار
 غبار فتنه و فساد است و آفتا و اعدا مشدود و جرمیه نهایت ظلم و بیاد اولی است که
 رکاب ظفر انتساب بدیاردوستی آید و چندی ساحت خدمت اقدم اخلاص فرمایند بعد از
 آنچه صلاح دولت و رفزون مجوده باشد در باره او عمل آورند و فراموشی قابلیت تو خیمه
 نسبت با و میزدول از دهن باریج دل جمله و قنای هر سر امقید در رکاب ظفر انتساب بدیاردوستی
 آوردند و در آن خمسته ولایت مکانی بحسب نزل ایشان مقرر کردند و محافظان ایشان
 گماشتند و آیتا را مدتی مقید داشتند و چون مرغ خوشی و شبکه اضطراب قنای و برگ صبر و
 بیاد فنا بر او و خوش تیره تراز شب مجوران و شیش آشفته تراز و زیاردوران پیوسته
 بقانون با تمزدگان جامه تحمل توان بر تن چاک میگرد و دم نند با بر بشوید چاک میگرد
 گاهی بر مثال ابر باری از آتش سودا و خواب و آن دید و خوف نشان یکشاد و می باشد
 از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شهابا تا سحر شمع غم دوست خلو نگه دیده میخوت و در تعلق
 آتش سودای یار و کانون دل نگار می افروخت و پیکرش از ناتوانی نیکه بدیوار فنا کرده و بنای
 وجودش از ضعف روی پندام آورده چنانست ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
 جیب جامه چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از زیدن نسیمی چون از آب میبرد
 غم عشقش بقسمی تنگ و آخوش داشت که استخوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

چنین بود و آن ضعف پیکر غم عشق و لبر در سینه اش بود و چنانکه راهب و ساهم و شام و نیم
 که تو این بلا محبت من میا سانه می و ملا و طه این رخ انداختی و بدین تیر و اوقات تیره
 میگذرانید و خیال جمال و لاری یار شهبای فراق را بر دوز میزدند و بس که آتش سوزی
 بدین ذوق اگر نگشته بود بعد از محبت یافتن لشکر روح با برادر خود و دار و دوستان
 عشق گاه و نیم و روزی سر غزلان و فراموشان گرفته خویش را بد و رسانید و از غلظت اخلاص و طهارت
 عجزت از دیده بدین و انید و با جرات داده و اختیار که ایشان نیز در و یار و دوستی یافت
 داشتند و در ظل عدالت عشق لایمی تعیش می افروشتند و بای استخلاص دل از قید محبت
 دید و سر کجام فکرشان بدین تنهی گردید که دست تو سل بذیل عاطفت مروت که بهر قریب باز
 اقران و خدمت عشق ایثار داشتند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده اند و شربت
 انگاه بیات مجموعی سوی بسوی مروت آوردند و بعد از آنکه محبت حضور و مجلس احوال کرد
 عرض نمودند که دل مرغی ست بل و پر افشاند و طار است شسته محبت پایش اندوید
 که از مرغی بل و پر چوپان و آید و طار شسته بر پا کجا تواند رفت اگر بل کشاید او از زندانی
 نمی باید و محبت محافلش کسی نمی شاید مجموعی و کشاکش عشق که قنارست که بصورتی قطع شد
 تعلق و نیتان نمود و بناخت بر گیر که از بل و مرغی توان کشود و از مروت و دوست که مرغ بل و پر
 بسطد و نفسی باشد و از قنوت بید که طار پر شسته ناخن گرفتاری ندان سینه خراشد و آسمان
 قید عشق کافیت از زندانی بودن و بی انصافی از ایشان که شمره شجره انصافند توقع است
 که رشتار پایش کشایند و در استخلاص اوس می فرمایند مروت پذیرای این قنوت شسته بخور
 عشق آسمان با پشته است بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت و عرض نمود که دل سیر
 سیرت پای و بر نیتان خاطر است و قید محبت مبتلا آویست که پیش از این گرفتار زندان

لله عجل
 بهر دو عالم
 آتش محبت

۲۰

در لایب ماطفت بر جنات حال او نه نبنداد و کجرا ز بیم اقبال نیایی نیست و بکشت
 بدیاری و جانان اسی نه علاقه محبت مست و پاپس رابسته و غیرت عشق بال پرش و شکسته
 شایه فلک که کبیر منو که آن تیکاری خسته اسیر بصحر او نه و داغ نازادی بر دل آید صید است یا
 بسته بند مروت زمین بوسیده خبر نز و هوس چار فرستاد و خود نیز در آن مدخل تنها حیل
 از قیدس غلات اد جوت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و تملی مناسب تعیین فرمود و دل و
 وثقا و گوشه گاشانه خویش از او اختیار کردند و چند وزی با همه ناکامی بسیر و تهمی نش
 بر دل حمله آورد و شوق بنیاد و وجودش با خاک یکسان کرد و ز بانس فتاره آتش گشت و نیلا
 ند از شر گذشت روی بهشتیان کرد که از درد و دوی داد و از محنت مجبور می فدا و در
 به تیره روی خود کسی گمان ندارم و چون خود و گزگون طالعی و جهان نمی بیند و در
 پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفتار گشته و بساط ملک مانع پیدا و لشکر دشمن آتش
 و خود در جنگ مجبوران رنج و خصمی چون فراق در بر و در دست طاقت آید این پنج باب ^{صفت} و
 اسد و پذیرفته و طرقت و مابرت افتتاح گرفته اند از دیار خمری انداز یارم شری نه و
 بد این شایه مقصود رسم و نه پای که خود را بگوشه کشیم نه معیری که در زو فی فراقیم
 و نه چشمی که جمال لاری یاریم نه مرگی که از تنگ زند گاییم و نه دهنده و نه سستی که در آن بریم
 فشانند و لی که از چهر آید و نه بختی که ابواب وصال بر ختم کشاید عشو می

طالع و در
 شک و در

چرا چون صفت صحر گیرم	ازین سودا بسرو دایم گیرم	چرا بخود در شادی نه بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون ابر آزادی نگیرم	در خیالت بعد از ای نگیرم
چرا بر تن لباس زند گانی	اسازم جاک بی یارن جانی	
تمنای چاره و پروا و هوس و حیل ز بان نصیحت کشو و ندوان بیدل آشفته حال را بند		

تسلی فرمودند که در هر دو رنگ چنانکه هر کمالی از زوالی میاست هر زوالی را نیز کمالی پیدا
 مهر عالم افزوده باعث تشو و غمی اصناف خواهر و نباتات و انواع حیوانات فیجایا است
 چون نصف النهار رسد و هر دیرینه گریانش گرفته کشان کشان لبهر حد دال آسود چون
 کمال میبندد همان چرخ نیز هست بر عروج معارج اقبال او کار و این مقدمه صحاب
 عبرت را انتباهی است که بشدت و خفا گلین و فرحان گردند و عشرت عیش و میثاق
 و غم پیاپیان بر خود پسندند و در هر حالت لباس ضاد پوشند و در هر وقت بر تسمیه نویسند

برنج و راحت و دران مریخان	امشوخم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنیت باشد
---------------------------	--------	---------------------------------------

آفتاب اقبال شانه زده حمید خصال با وج اجمال رسیده و منام بر وفق انجلی مقرون گردیده
 ناچار استیانی دال بایستی که و چون نیز بخت بسجده بال تشعل که عیده باطن کمال خواهد رسید

در نو میدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است
-------------------------	-----------------------

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت بود و داشت که در دست
 رخ خواستی کشود و قبح بد و تبحر وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم محقق ننماید و در این قضیه
 نیاید که چون آنکه بخارستان عیان عجب کند بهارستان غنا نشنا بد آوای امید را برنج و غنبد
 خویش از لطف آسمی بایوس میسند و دل گفت بنوعی از لوح طالع نویسی قلم یا سحر خوانده
 که مراحل چهار در نوشته و تقسمی سمند حیرت و دوی هر دوی رانده که بالکل از امید واری
 گشته اند مطلق غالب است که ساقی و دران بجز از لای محنت در قدم چهره
 تنخواه چکانند و باغ پیرامی روزگار در حقیقه خاطر مریخ از لاله داغ گل خوار و دایند را

این روز سیه و تیره بختی تابود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از محنت	هر جا رفتم محنت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفصل الهی و من محض انکار و سحر و در سبک نا ایدنی سالک بودن
 از خجای و عناد دست پیدا است که چنانکه شایه زده نسبت بحسن من چه سر رشته تعلیق
 استحکام و روان هر ماه خسار نیز بهمت بر ملاقات خسرو و لا تباری گمار و صلاح چنان می
 که تنها نعلین جستجو بیای طلب کرده سرغ منزل آن بت آفتاب غدا نماید ابواب اختلاف و نایاب
 گرم عنان کشتن تناد و سرغ منزل آن شمس خورشید عذار و قوت

دل بصوب و یا حقیقت بادل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت یابن مقام رسید و سر رشته محاوره با یخا کشید تا سمن گویان قدم طلب
 راه گذاشته سرغ منزل آن هر عالم افر و ز نو و در استخوان و کان آن شمس خورشید سیمای
 ایشام فرمود و لای تفحص از هر سو برافراشت تا تمام تجسس بر لوح خاطر هر کس نکاشت و هر
 مثال بر هر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاف نشست تا آگاه دل انا بدین که نه جواب و نه نشانی
 پترویی بدین نوع لب کشاد که آن از یک نشین ملک خوبی از تازی که از یار و جانان
 معاودت نموده و اقلیدم و تنی از فقر و مرموز فرمود و حسب اشراف و پدیدر و الا که از طریق غیر
 متعارف که موسوم به طریقت است متوجه حقیقت شده و شاد و روان تر و دل در آن حقیقت
 مکان و اکنون در و یا حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و در آن نشست
 آسا مکان مجلس سکون میا کرده تنها پرسید که از یخا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است از
 سلوک که سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند
 از بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل ازین یار بر وار و بدست یاری کدام راه و پای
 چه راه خویش را با آن خسته و لایت تواند کشاید و افت با جماعت درین راه باعث

و حصول مقصود و مطلوب است و اجتناب از هم چندی پس در نظریات مرغوب از مخاوف و محاربات
 و رنارل آن چه چیز است و از بادهای و براری آن کدام یک مسلک خونیر در عرض
 ایام مسافرت از ماکل مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن اقامت در کار است یا باید از سر
 رفتار و آن آگاه و آن انا و جواب نماید بگوید و ورق کتاب بیان کشاد و این نوع کلام
 گفتگو اطراوت و صفا و آنکه جواب آنچه استفسار نمودی بجای خواهم گفت در سلوک این راه
 مستقیم باشد و بنام بر نشان خطری چهره جاز را خنجر شد تحریر اقام این اخبار یک زبان بر صفت
 سامعه تو که خیال سیر در کبر حله این راه در دل نداری بجاست از قسم نفوس حالات این
 بر لوح دل عارفی که گرفتار بر بسته نام گشتی را راه را بدست با و اضطراب اندر دست گرفت
 اگر تشنه را الی اندر قدم که هم بکان تزلزل او که در صدد پیروی این ایستاده گذاری بدست
 لطیف خصوصیات این سفر را با و اخبار نمود و از خاک توزع بالشن و داری نهایت احسان
 و اجر آن بر درگاه هادی صراط مستقیم و آن آن سببهای سعادت سلوک تمام معنا گویمان
 بر فاقست تنها بلا فاقست دل اندوه عمل یکید و بعد از آنکه بساط کامله فیما بین مبسوط گردید
 از نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق کشود گفت مراد تو چیست
 سالکان از شهر گدازان یا قائل شیری کام مست شینده ام که از شعلات بی پایان محبت شمع
 بحر منت سیده و مرغ دولت در پر واز از و دویو تی از زمره نوایر و از طائران آسمان
 شینده و از قیامت بر سر عشق حسن شوری بخاطر افتاده و قلوب مشت مشرب و صحرای
 جستجو و قطره از نهر خواش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب
 حضا پذیرفته آرا و سلوک را بطریقت داری و خرم تنامی وصول بقام حقیقت در مزرع و
 میکاری دل از بزرده طوفان بزرگشت قمعوج بزرگشت گشت نمایان از نماز و که آری هر

لطیف فاضل گفته
 دست و از گفته

که در کانون محبت افروخته بود و وقت که سناخته اند و هر یکی که در راه طلب و در آئینه ناظم اند
 بهر خاکی که در حرمی است جوست بر مرآت ضمیرم بخت اند و هر یکی که در کندان بود و تعلیم است بر حرم
 سینه ام ریخته بهر خاری که در حرمی عشق شده حواله آملهای تا پیم شده و بهتری که مجاهد و و کشیده
 بر فرق قرار نموده بهر حق که زلف بتان داشته برشته تدبیرم مستحکم گردیده و هر سبلی که
 در دست محنت سرگردان بود و پناهی خانه صبرم سید را می

صدیق منم زهر از لب لعل دل بخت	غم غن تلخی بیاغ دل با سخت
افسوس که هر دل که بدیدوار غم دو	بر کوفت مهری خون بیاغ دل از سخت

اکنون ولی دارم از خم شمع پریشانی چون بار صبور و خاطری از این کز صبر صبر سیاهی از
 سن سیاه آشفته تر سینه از خم خدنگ محنت چون هفت ناکه اندازان و خاطری از غبار
 که ریت چون صدف میدان که تا زمان و دیده از سیل مهر شک و دام برشال بر آفری رخ و صدف
 طبع محنت چون بزمی باد گلناری شکرگانی از خونتای چون مانند مهر انگشت زهر و سنا
 خنای بسته تخی از ضربات بجای سپهر و چون زلف بتان در هم شکسته جانم از پشت
 زندگانی مانند آبوی جوشی از دام رسیده و پیرده پیشی از سیل خون لعل صفت من خون کشیده پاشی

ولی دارم زهر و دلهام شکسته	ولی از بهر صدای پاش شکسته
تبی دارم ز طوفان هوا و ش	چو کشتی در تیره دریاست شکسته

در آن دریا که کشتی صبرم لشکر انداخته صبرم تو نسیمی ست و زان در جیب هرعت آن کشتی
 آتش هم خفت سکون میا ساخته تو سن چرخ راحله ایست لنگ لنگان

کیم دیوانه از خود بهر اسان	از من تاسن بیابان تا بیابان	منم آن یادگار شام و
که خشمم گر نقاب از رخ کند	نماید تار خورشید درخشان	چو تار زلف خورشید درخشان

صدیق منم زهر از لب لعل دل بخت
 افسوس که هر دل که بدیدوار غم دو
 بر کوفت مهری خون بیاغ دل از سخت

نشینم درم از الماس هم	ز دل صد پاره بردوش نگاهم
سر شکم آن جگر خون سازد ورنه	از خون دل خنجر بستت بر پا
آجال چون مرکز دور و اثره حیرت گرفتارم و آیه هیچ ماننی ندارم	
در همه دیرمغان نیست چون سید	خرقه عای گریه و باده و دوش
میخواهم که بیان خودی بسوی سربستان بقیعت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری آن دن بهی آن دارم	
دل که آینه شاه است غباری دارم	از خدای طلبم صحبت روشن
دو آس استغنا بر بزرگوارت فانی افتانم و خود را بزرگوار بقار نامم	
خبرم آن ذکر کزین متزل و میرانم	راحت جان طلبم و پی جانانم
دل از وحشت این یو و دو آن بگفت	رخت بر بندم و تمام ملک سلیمانم
ذوق تیغ زبان از نیام کام گفت ساحت مجلس را بغیر کلمات پذیر گوهر نثار است گفت	ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل ابد افزون و طوفانی است چندین مشقت نامشروع
را بهیست به عشق که هیچ کناره نیست	اینجا جز اینکه جان بسیار زنده است
در عرض این چنین صحر است که هر یک است از شوق و شمع دل به روان افکار از آتش کشید	
در ره عشق از آن سوی فضا خطم است	تا نگوئی که چه عمرم سپری استم
دین اهل قطع تعلیق از ماسوات و از تسلیم و ضار فیق این سفرتهائی است تیس از خلق عالم	
به بیرنگی قناعت کن اگر به عشق بگری	که هر جا عشق آمد رنگ دیرانی کند
از هم صحبتی سوا و بس احتیاج ضرورت سلوک این طریق به رفعت عجب سخت غیر عیسوی محکم	
این راه چون یک بیابان بی شمار است و مخاوف و در عرض این طریق بسیار از جهل منازل و خود	
این مشغولی و بایا هستی است و دیگری در حلقه تنگی که بر این خوب نواز است و از منزل سخت	

معه نقابت
الدینار
آن ۱۲

معه مسود
بالقاسان
آسان شمس
معه نقابت
بسیار شمس
زمین مینا

نیز دل سالکان هر سان عبور از قطره مجاز نیز امر است صوبت این و موزار دشت شک
نیز کار است باریج قرین سالک این راه را غذا ذکر آلا و نعم است تا یک پیوسته از شکر شکر کام
خود را شیرین سازد و سحر از شربت صبر و شکر و تناول دیگر چیزی نیز از دشتاب در طایفه این غمخوار
ست اگر چه هر دو آن است مقصود اکنون اگر تحمل شد این سفر که از هزار کیلومتر فاصله است
بست بر تحمل محنت و آلامی پایان می گماری تعلیل طلب بیا کرد و از فرات یان در گذرد و

سفر اقدم سعی در سپهر

سفر اقدم سعی در سپهر
جان باران اند
جان خورشید و باران
جان خورشید و باران

کین راه مردان و سفر از آن است جان باز آید تا بنازی ناک

و تفصیل سخن این سفر باعث بر اس قیام کرد و در صحرای بساط مقنابت را دمی نور و
و گرنه شرحی از جوامع و صف این راه بگلویت می فشانم چو فی کتاب شرح این طریق بخوانم
لیکن دل قوی دار که دولت برسد و عشرت شود و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و گوشت اقبال قهوی مراتب کمال خواهد رسید

قطع این راه و حجت بقامی بخش که ببال و پیر چیریل پریدن نرسد

دل بیاران و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در سحر بستی غوطه زن
پیش از دل خونین کفن است یاران از خواب بیدار و باران اشک بیدند و غرق و غوطه زن
دل گم و دیدند که مارا کجا طاقت آن که هزاره فرقه فال را تنها گذاریم و سینه وجود و شورش
ایام حیات را بسر آریم و بهر جا که شهر و ده روان است مایه تر چون سایه خاک و بهر
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپا بیم نامی

از تو نتوان دلم بت دبیر برید

از تو نتوان دلم بت دبیر برید

از تو نتوان دلم بت دبیر برید

از تو نتوان دلم بت دبیر برید

اول جواب داد که از قرار تقریر فوق حدین راه رفیق نمی باید و مصححتی با کسی نمیشاید مگر استی
اینست و نیز ادبی را و دولتم از رفاقت غم مسرورست و خاطر من نیز ای اندوه داران

خو کرده بفرست دل غم فرسایم
چون تنهایم بنفسم یا کس است

سگوتاه بود دست ایستد از پایم
چون بنفسم کسی شود و تنهایم

رقیقان کتاب ابرام را کشودند و در مرتب احوال فروزند و گفتند قطع تعلق از ریاضات
دارد و آزار از مرت شاو سرشته گسستن مجال است و کوکب بخت باز از لی سعادت ملا
صد گونه و بال چید آنکه مکنزوه در مقام حجاج ایستاده و یاران متنبه گشتند و ارقام بخبر و
بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر یافت داد و در صدر قمار ایستاد

پرواز نوا پر دای طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن
حودت پر وبال بی خودی و آبی بصبوب و بار حقیقت

ساکنان سالک حقائق مہویدخواہ بود کہ لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سراسر
تجارت و تشریبست باعث ہر قند و غوغا زخارف جہان با حقیقت اعتباری نیست
مگر گذران را داری فی غرض از جوہ انسان کہ نورس مہوہ حقیقہ وجودست تحصیل مقام
میع زخارف و مطلب انضمت بشری شاخت اجبت نہ اشتغال بطو لیسب قطع
لذات نفسانی نمودن اگرچہ شکل ناست لیکن مکان کہ تیغ مجاہد نفس از غلاف ریاضت
پیدا و اند آسانست و دست از زخارف روزگار کشیدن ہر چند شقت فزاست با
نزد جمعی کہ دیدہ بصیرت کشودہ اند نہ خینہ انست قطعہ

سیر مصالح فناء قوتی در کار نیست چون شرمی باید اندک تنهی مرز زید

سید محمد باقر
۱۲
عاشق و عاشقی

سوی مقصد نیست ای از فنا نیکوتر	میتوان بمنیت پاشتم پاشید و رفت
<p>نظیر این مدعا صور حال دل بی پرواست و خروج او بر وبال طلب بر شرفات چشمت شاید این ماجرا تمیز این مثال و بر حدیث میانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در جان دل انداخت و کل برگ آه میسا ساخت و بنا بر ابرام بود و هوس و قنای و چاره را بر فای خو و اختصاص بخشید و آسین انصحت جیل و چید و مرکب قنار اگر کم عنان نمود و دوطی طریق مساعت فرمود و بعد از روزی و دوسه که سالک آه بود و می از قناری آسود شهری منظور گشت و آقا از ازیاض عذار بمن بران لاله خسار و مقامی آراسته تر از حسن پایا خوشید عذار بر قبا تین جنت ترنمین محتوی و بر عمارات عالیه منظومی پرسید که این شهر چه نام است و چکس درین دیار اتق میامست گفتند این دیار مجارست و دلی این بقعه حسن گفته پرواز و لبرست که موج بحر عشقش سفاک را با طوق و ریای حشمت ساخته و ملاک شور و ریشهای ریش انداخته که شایخ کند نقش دست و پای مجر و نشان بایر شست کمان ابرویش اعضای سرفرازان را شکسته غنچه لب نراکت نبش را چندین بلبل مل نغمه سراسرست و گل عافش بر شمال گل خوشید باغیا نظم</p>	
چون آن تنگ تنگ شکرستان	شراب تلخ می پرستان
رسیده موج عبیر تاکرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه
<p>و بایمه خوبی ظاہر بخش خلق آراسته است گلزار احوال را از تندخوی و درشت گوئی پرا با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بدست پار صحبت همزبان و شینی میفرماید هرگز نشنیده ایم که در ویش تازش بیهودگی خسته باشد و کس نشان نداد که تنگی تفاش سنیه مستندی ساختند بجا و هوس گفتند بجا آمد که آوا حسن بگوید اگر میفرماید</p>	

آن شیرین شامل سید و این راه نمودن از میان بر خاست و لطف ازلی شاهد مراد و چهره راست
 و لرا از استماع این خبر بشنوی در سر افتاد و روی بکویه گاه حسن نهاد کار گذاران مشکا بنام
 را از قدوم دل خرداوند و ابواب به صلت کشا و حسن مجازی لوازم اغوازی و مرغی داشت
 و دقیقه از وقایع همان نوازی فرو نگذاشت آن که شاید حسن بنو و نگاری و دیدار از
 بهار گلرخی بر بلندی صد هزار گلزار مرتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش لیند جمال
 ظاهرش با حسن خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لطف بر ساحت قلبش تنافت نور می از بهر
 یار خویش میدیدند و بوی که از گل ویش استشمام میکرد و شام از ویش نرسید بنابر محبت
 که دامن از بزم اختلاط بر چید و در مجلس صحبتی او نشیند و با و همسوس فسانه و فسون می آمدند
 آتش و سوسه و دمه و خرمینش و ند که این همه نغوشیدند از اطراوت گل خسار حسنش است
 و بصدر حله در مرتب صباحت از و پیش پاینده وصالش نهایت آسانیت و آتصالش
 باعث سرور و شادمانی چرا تحمل محبت آه بایزد و در میان و صحرای گشته بایزد و این
 گفتار بر شفقت و رؤسوی دل کرد گفت از گفته و فراموشی و بی نصیحت او و اصفا
 نصروی خود را از قید فراق و همسوس بماندی و این استغفار صحبت ایشان نشانندی که گفت
 نظر از شبکه چهار انداخته و خویش اگر گفتار سن مجازی ساخته دامن از این دایره چرخ میگردد
 نشین حسن مجازی نیز از دوازده و کرشمه در آمد و شعله غنچ و دلال در خرمین قرار دل و دهی تنها
 دل را بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون و با و همسوس
 نشیند و بنار و کرشمه حسن مجازی فریفته گردید دست دل گرفته بر خون خمدن مجازی نیز پیوست
 بیرون دیدند زلف را از زلف آتش و درشته گاه را بدست غمزه داد و بخیر گیسو باید بشمار
 عشق و پنهانید و تیغ کرشمه را از انعام ابرو کشید و بجا و نت آن سازان نامی دل را گرفتار داشت

و هوس نیز تیغ بی صبری از خلاف آفتل چون انجیل ملاحظه کرد و روی مسوی نهاد و در چو
 اصرار بر فتنه منتج ضررت از جلالی این بت اولی حدیث میاد استیسی بارساند نقش موجود
 مار از لوج هستی جوگر و اند چون حسن از ضایع ل خبر یافت تهیه اسباب مجلس عشق یافت
 یکدم نیمی راست چون و نه پشت و محفل تزیین و چون چمن جنبت عشرت ساقیان
 بالایندهای مصفا را بر شکر می مجلس آوردند و آریاب غنا سر زلف شاد بر سامعه را ترانه ز کردند
 بیل پیاله در ساحت گلزار بر هم پرورد و شعله آواز معنی آتش در زمین المند و چند روز اوقات
 بدینگونه مصروف ساختند و بواسطه عشق و نشاط برافراشتند

گل افشانی می کردند چون باد | بهی و اندر روز عیش را داد

حسن مجازی شیوه های ناز و فریب را در دهان و در محبت خویش مقید نمود و بشرتی احکام
 و لاویزول اشیفته شهوت هوس فرمود و در یک شد نقش عشق حقیقی از لوج و شبنم
 و مبنای اساس علاقه اش انهدم نماید و بنوقت از پر تو شمع غیب نوری بر ساحت حال
 تافت و بین بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول محبت و الا نمت بسر وقت دل سودا

و خلاص ساختن کشتی خاطرش از غرقاب پشانی و سوا

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بر رخاوت باطل و اغرب است بشری
 معارف متعجب طبیعت انسان بر به و هوس مفلور است و نفس بهی بغایت قوی غیر
 آنکه انفس توفیق تو نفس تبکار را عنان کند و حصول یار خدا جوی و خدا شناسی در نهاد
 اشکال است بی آنکه جاد و توفیقی و نماید از سر و دم برستی گذشتن از دست شمع انواع و اقسام

ما کجای راه بس منزل مقصود بریم اگر نه لطف تو شود در دهر جهان ماوی
 بدین سبب دل نیز باندک ایامی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع و سع و نیکوکاری
 را بسا و فنا برد و اگر نه محبت بلند پای تو رسیدی آخر سر سولای دامن بر شمع وجود لطف
 تفصیل این اجمال آنکه در وقتی که اساس دولت روح در دیار دنیایان میشد و مهر حق منزلت
 اضطراب خاطر پیچیک خطونی نمود و دل نیز در گلزار فایست میوز میگرد و همیشه ورق از کتاب
 باز میکرد و بهت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز تمام اختلاط بر
 حالش بیگداشت و سر رشته الفت نشان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بر نشینی او نمی آسود
 بعد از آنکه بساط لشکر روح بهتد با و کماله عشق در نور دید و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان
 گردید بهت لوای فرار بر افراخت و خویش را بشهر می از شهر می زیارد و می انداخت و بهت
 از حال دل می پرسید و در مرتب جستجو میگوشید تا آنکه از نصرت او صوب دیار حقیقت مطلع
 گشت از فرقت و جوهران خجانبان از سرش گذشت قدم طلب راه گذشته جلوتی آمد
 بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی وقف گردید با خو گفت اگر بخواهی
 را با تو نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فایده خواهد داشت بهت بر آوازش با یکبار
 این غم را با خو تصمیم داد و چون مانده لباس شب رنگ در پوشید و می یکوب منزل حسن مجازی
 نهاد و دل در آن شب قداح راح ربانی از دست حسن کشین و از کیفیت یاده نشا محبت
 گردید حسن را در آغوش گرفته و خواب بی پروائی و غرور رفته شکان آن منزل گان گان
 مست افتاد و بهوا و هوس و تمنای نذر گوشه سر بر بستر نهاده بود و بهت بهستیاری کند
 مسلسل شکر بیام قصر حسن را همچون محبت آبی دل فرموده هر طرف گشته و در اید انور و بهوا
 و هوس را نیز مست و مقتدر دید لیکن از تننا اثری هوید نکرد و دل در آتش بهت بود و هوس را از

بجز از ندامت ببری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان غمت
خود را بدست بهمت دوم و چون سایه بر عقیقش افتاد و بعد از اتمام این مقال دل بهمت
ثالثت در طلب در راه گذاشتند و طریق راوی حقیقت را بر داشتند

انجلا یافتن مراتب خاطر دل سرکشه از جمیع مل صاحب ریاضت
و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض آئین طبع را بصل
سلوک جلا و اوان و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل بهمت و تمار و زری چند مرحله پایی و نازال گذارید و اندویشان صفت از
رقار نمی آسود و صحرای سید چون ساحل کرم ارباب بهمت و وسیع و بیای مانند
میدان بهمت مردان خدا فیض یک فضای آن آبله پایی ارباب نازال که پیدایش
جگر عاشقان با سوز و گداز خار میگذشت چون جذبه محبت در اسیر جادو داشت و قطع
تعلق میان تیرا شمشیر بعد از تفحص و انستند که آن صحرای سلوک ست و هر گوشه اش حذیر
گو نه خارشبات و شکوفه طلب فضایی آن بیدار و زنده سالک آن دشت میگردد
از قینکه سرخ خوشید که رفتار صحرای فلک بستی تا چشیکه از کثرت حرکت ملول شده و درین
غروب تسی آخه از حرکت نمی آسوند و خطه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند
و بنزل و قافی نمی شتافتند و راه حوصله تنگی کرد و جوش آبله باز آورد و قوت رفتارشان نداشت
و این فشاندر روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بهجت سرگردان درین
ناپیدای شتایم اولی آنست که بد یار دوستی معاودت نیابیم پیش ازین جو محبت فرود
درین میان چرخ نوا نغمه ساینده بهمت لفظا گوهر نثار سلسلی بخش دل غمتش کرد و بدین نغمه گوش سنانید

تجلی

پس از فصل خزان خرم بهار است	همانند هر گی نو برگ خار است
تا سالک محل سخن نماید و در وقت محنت قدم طلب نفرساید گما بلسر استان مهال خواهد زد و کی مهرم بر هم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز می داشت و از تمام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپرد و کی پی مقصد می برد و نیت های تکرار نقش پای و تشنگی آن که بر قی صفات آن بیان گذشته بود و بدین چرخ و پیش رانش می داشت و در روز با خونتاب دل آلوده با طمران که در آن صحرانگر گشته بودند از تمام نصیحت ^{صفحه} نصیحت خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خور و خواب نمی آورد و مراتب نیت های را	
پس در بدو حال تبه می باشد روشنگر را دست سیه می باشد	تا آنوقتیکه دل چو سیه می باشد جویای صفائی بکدورت در ساز
حاصل بعد از آنکه بر خافت و محنت و محنتی تنها یک اربعین در آن بدید سرگشته تر از سخت عاشقان بگیرد و بدین بقعه رسید کمالی دید مرافض سالکی سر پایش چون نفس قد منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح صوفی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از طاعت تن عروق اعضایش بویاد و آسار سینده اش بدید پیشانی او از کثرت عبادات چون ناصیه زهره فروزان و روش از بسیاری طاعت چمن مه بدید تابان بهوای وانه بسجده اش مرغان طلائع در حوالی آن بقعه گرم بال و پر نشانی و از غیر مهر سجاد و اش مهر سر گرم خوسه نخلت چکانی شعر	
اول بعد از آنکه شده سلطان بنا	ساخته از ترک و و عالم کلاه
ریاضت چون دل را بنظر آورد و سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز وادی دل را بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سرین طالب عدیستی نظم	

چه سبزی ازین منبرل بریدن ازین آمد شدن مقصود کو	چه سبزی ای ازین محل کشیدن درین محراب که معبود کو
بنمای کدام گرانمایه متاع سفر این دیار افتقا کرده و بسوای چه جس روی بدین صوب آورده دل گفت من صیدی تیغورده صیادم کرده را بمیل مضطرب پی بقاقل نبرد بشکر گذاری و تیغ شکار افکن خویش سر درین محراب ناداده ام و تا عذر کشنده خویش خرابم درین دی و ده مشغول	
کیم من اغداری از زمانه شکسته خاطری محنت نصیبی	بهروغی خدگی رانسانه ولی رسینه دارم شیشه تنه
سهم عقل طبع و آینه رنگ	ز شوخی میرند بر شیشه اشک
سخن صریح آتش عشق حسن جهان افروز کانون دلم سر برده و خیال وصال آن کو کلبه چاه باعث آوار گشته بنمای دیدارش خست سفر راه شهر حقیقت پراسته ام و شستی در چاه نشسته عرض وصال حسن عالم آراست از خم خدنگ از شانه بار سینه شمع هدایت سحر	
ز رنگ حال دل پرس از زبان من پیر	رقم کرده دل احوال در دلم حلیه بر سیم
پرسید که حسن با چه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفت او دل شربت باغچه مسافر گفت چشمش بنا بر رنگ عالمگیر است و برویش چون مهر نو و پندیر ترش شیرین از جان واکبر نامی در میان نقش بر پشان تر از نعت و از دین است و قدس در چونست و در سر و موز و بنفشه نیکوتر است و گلشن خلوت انگیز گل روشن گلگونه چهره جمال عالم اگر کسی می شناسد حال تاباض گردن نورانی از اسواد دیده است و مالک خویش بهر معبود ریاضت تنیدن گفت چندین سال از عمر من گذشته و فرمای بر من گشت ازین حسن که تو نشان میدی و از رو دل غصه بر دل می نمی در و با حقیقت نشان ندیده ام و از مسافر آن آن محبت و لایق	

ساده صوب
بالقصر و
بانباب

ای دلبری معطر خط و خال و عین حسن و جمال و مجملی قمر از چشم و ابرو و زنیاست کمال و تبار
 حقیقت دلی است و بجز او عالم افزوی دیگر دین و یار نیست اگر آن کس با خواجی ولایت مجاز
 نظر بر بت مجازی اندازد و اگر این را می طلبی بگنهر از حقیقت بسیار دل بیتاب آغاز نماید و نظر
 کرد که مرا به حقیقت نشان داد و اندوختگاه و دلا نم یارین و فرستاده من حسن و رشک عشق میداد
 و صفت دل از پیش کشیده و میگوئی از چشم منزه هست چشم او را باین و ز سیه نشاند و میگوئی که از
 ابرو و مابست تیغ ابرویش خونم را بر خاک نشانده و عامی نیست که نندارد که نیشم از رفتن
 این دامن ساخته و غرض تو اینکدلی کیست رفته گیسوش مرا و زنجیر عشق از خیمت گفتم
 ولایت بد را شیوه ایست که در هر زمانی بخوبی پرده از رخ میکشاید و در هر بدی بصورتی جلوه
 ینما یگاہی بر روی از انوار حسن خود بخوشید و به و بنظر فرار صد دل غصه است و دل اندومی گل
 سوری دلبوی از عطر گلشن جمال بخشد و عند لیبی انوار انگشته و شید کند گاہی شرمی از شکر
 حشش در دل شمع شعله و شود و پروانه را و دود و سودا بسوزد و دمی لیلی را از جمال خویش آید
 فرماید و مجنون را بیابان گرد و نماید و قتی شیرین از حلاوت غایت حسن خج و شیرین کام گرداند
 و افزون از لاله میستون رخ سودا و گلشن جان فرماید ماند

سر از جیب رکنه کنعان بر آورده	ز لیلین را و مار از جان بر آورده
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
اگر سوار از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظری نمودی چشم و ابروئی نگرستی	
و از بجز زلف و رخ نمیکزستی رباعی	
با عشق هوس نایر نخواهد بودن	در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ بر مرغ سرانگیزد	پیش از سر و پوزار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدی حقیقت سی مدتی درین راه بپاش و دانه تعب در مزرع دل

میپاش و یاد بپوش کن خود را بفکر رفیقان مفلکین

شعر پشت یازن بر بوس آنکه بپوشی کن | ثابت خود نشکند کاست بر مسکن

و بشری ترا بجهت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نکندی و طریق ملاحظه

متابعیت پسری دل گفت به تیغ بهت سر بپوش افکندایم دل از جنگلی احباب

روی بهت تو آورده ام و خاک آستانه یاسی گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان

سرگردانم و شنبو و شجر از فرمان بری نمیدانم ریاضت امارت خود که در حالی صدمه منظره

بسیار است مخاوف شیار از آن جمله بپوش ایست من بر تو کی در دریا غولیت بهت سوخته

من خفته کشیده ام تا او را مقهور ساخته و آواز مفاومت من سپرداخته نوحی کنی که آن غل

خفاست از راه بیرون و در جاده نرفت ننگند و گیر و بین حوالی یوست مسمی شبت در اضملال

ما صاحب قوت من نماند و در راه تا او را مغلوب کردی تمامی که هر تو مستولی گرد و بساط

را در نور و در گیر و فلان اودی و نیست و در نه فسون و فلان زیست با جد گوشت قریب

او را ریا نام ست و در زیر هر سنگی بحبت اضملال مردان راه و اصد دام باخو و این بنام

در دام و اگر قنار نشوی و بدان سبب بچاه شرک و در روی و بجز اینها جمعی دیگر نیستند که در

تا فتن دست سالکان نومی بجهت اند و مردان اند و تنبر و ایشان بجهت چون حریف و شتر و در

آن دل پرسید که از گوشه نشینان این ادویه با کدام یک باب اختلاط کنایم و با چه بپوش

و مولفت نمایم ریاضت با سنج و او که اولار و زبانه در دست علم شب آه و توبها اوقات

خود را در طاعت عبادت صرف و از غفلت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمایی

و قناعت پیوسته ورق ان کتاب صحبت میکشائی از دست تقوی پرست گاری نانی و پاش

لله پنداره باغ
گوشه ۳
شعر
عبارت شدن

و باز در انقطاع پیوسته دانه التیام و صحبت می پاشد لعل سمنای گویان که مجاهد و پست و دراز
 ریاضت نشست یکقرن و ز با استفاضه انوار معارف از خدمت علم نمودی و شهادت ملازمت
 عبادت بودی عبادت بعضی از شبها به صحبت قیاس که دی خبری از یابی خود با پیوسته
 بالین آوردی و ز با بفرموده علم گاهی به هم فروغ بود و دی هم نری با اصول علم بود
 بساط احتلاط می گسترده و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی اوقات با منطق مزین
 بود و برخی از ارمنه اوقات صیون موافقت نمود و عفت تقوی قناعت و انزوا و
 دوری و پرهیزگاری بنوعی و البته توانست و گشته بودند که یک لحظه از افقش حدای اخلاقی
 بار طمع شهوت تیغ تذویر فسیان فسون تیر کردند و روی قطع سرشته اوز ریاضت
 آما نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از گنجایی آن هزاره را
 بر او من استغنائش نه نشست آید تا کند شعبه را شنج داده سر در پی دل آنها و اما بعد از
 دوستان مونس ضرری با و نرسید و گرفتار دام مکر او نگردد و بدقت کلام آنکه در کفرین استخوان
 غشوا حال خود را بتوقع انکساب معارف موقع فرمود نشان حال خویش بطفرای اجتناب
 از زخارف موشع نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد
 رسیده اشکمال نفس بلکه نمود و قوت بهیمی را مقهور نموده بود

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت کویا | که کم خوابی و کم خواری و کم گوشت ار نش

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضه انوار حسن حق بهر سایه
 و بیایم روی سمنه همت از بودی تعلقات جسمانی گذشت به برای صفای طویت و حریم تصفیه
 باطن نشست سجاب اغراض نفسانی از پیش نظر شرین خاست قباب لذات جسمانی را از دیدن
 برداشت ریاضت چنانست که در مراتب آن تمام است از چاشنی سلوک شیرین کام رسیده

رخصت انصاف اول نیز قدم و طی طریق
 رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و تحوت و طبعی نازش
 و شبست بر نزل اخلاص و نهضت از امان بصوب عجم خاص

چون دل اندر بافت رخصت انصاف یافت نعلین طلب بیا کرده بصوب یا حقیقت
 بعد از آنکه چند روز یک دیوادی را قدم جستجوی فرسوده و نیانی و محاربی را باطلی بود
 رباطی متطور او گشت جدارش از ارکان این کهنه رباط گذشته و دیوارش بکنگه غم
 پیوسته بر طرافش هرهای سرور آن فتاده و در اکنافش نام آوران نخست هستی بسته رخ
 مذلت نماده چون تیرگی رباط رسید و شخص ضعیف متطور او گردید هر یک خویش را بسطاع
 آراسته و خویندگی و دنگان خواسته چون لرزیدند تخیلاتی از انبیا کشیدند دل از تمام ایشان
 پرسید طالب دانستن سبب محاربه ایشان گریه گفتند ما را عجب و تحوت گویند و مبارزان
 مرده از بیم صولت ما را و این باطراپه و نیند ما را پیشینه خونریزی سالکان این راه است کنند
 گزید از شرف حضور و ما کوناه دل شیخ ایدر تواضع از غلاف آخت باز که حرکتش وجود
 هر دو را از لوح هستی برداخت و از آنجا گذشته بگریه که رسید و او تیر بضر است مروانه اش بیا
 سابق لاحق گردید و بعد از آن بر نزل شک و شبست که دو قاطع طریق بودند مسافران
 آن راه از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افکند و بنزد و باز وی
 نال وجود و دور از این بر کنند و از آنجا گذشته بعد از چند گاه بکوی سپید که فلک شادمانی
 ظاهرش بر پیشانی نشینگی بود و هر آن که در وانش می نمود خویش را بر سر او دم
 شکافته و بچشم بنگاشد دست شیر خلک اتانقه

که نغمه
 کشد و میانی
 آن ص
 سه ساد با
 سینه

که قاف
 بندی کرد
 بیان

کشیده بر سر چرخ برین تیغ بر سر چرخ اطلس پوش والا	نماوه پیش پای اوچین سنج کمر بسته و پوشیده چنارا
<p>در سر بخش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعله محنت نبانه لاله اش داغ دل چشمه اش چشم خونبار را بباران دل بر دامن آن کوه برآمده بهر سبکشت و آرد در شوق گاهای علم رفتار برافراخته می می شست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و آن چشمه چشم جوئی بدین پیوسته سلام داد و لب سوال کشاد که این کوه را چنانمست و دشوارا چه جبت درین مکان آرام گیرفت این چیل را که تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند مرا اخلاص را ست پویم جبت آرامم درین مقام است که هر روان بطریق تحقیق را چون طلا در بویته گدازم و زرب وجودشان را از غل و غش شبیه و ریب خالص سازم پرسید که تا و یا حقیقت چند منزل است و در آن خمیسه مقام حسن عالم افروز را که هم محفل است اخلاص گفت او حقیقت مرحله نیست که را بچس قدرت به هم خالیست آنرا که قدم طلب از روی نیاز بر حقیقت تند باندک قوی بر سر آن ولایت مقام نمایند و همی که از راه جدا و ازند تا آید نشانی آن سکان نیابند اگر بهر بیابان پیمایند ترا با مقام حقیقت چه کارست از چه خبر سینه است افکار دل و فقر قصه غصه نیز باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت فارصم را محنت دامنم گرفته و دلم با درد و عشق هم آغوش پذیرفته آندوی سیر و یا حقیقت هم از در میان برآورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده ملک حال ایستاد و ام از لباس تنگ نام عریان شده سالها در صومعه یافت بسر برده ام و روزی با قطع لواوی سلوک کرده و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه که به مقصود نیندازم شمر</p>	
در دنیا با حقتم سخت ندانم ز کجا	بسیلا نزدیچین راه نوا کیشا یند

کارم از زلف گیر و گیر تو چیده و ست	سر این شسته ندانم ز کجا بگشایند
اینجا نه بهر سنگ سینه ز فروشدند	این یایه و افش نه بهر کوز فروشدند

این کوه را همین جهت محل گویند که مردان راه کایسات غم درین جا کشند و تقاسبات و
 الم اینجا کشند و بغیر این نیز در راه حقیقت نظر بایستی است و این راه روی کار کسی که
 چه سازم و درین شدد را مقام غم نقش باز هم اخلاص و لالتش نمود که در مقام مدنی
 انداز و اسباب این راه را آماده سازد و در کتساب معارف گوش و جرحه محنت و غم بینش
 دل صفا و طایفه گویان و مقام فنا نشست و با اخلاص سر رشته صحبت پیوست و ابتدا
 آن صاف اعتقاد و نیکو نام و روز بروز در عبادت کمال معنوی نمود و ساعت بستاند
 هست برقع از این علوم می کشود و وجود محنت فرسودار و آتش محبت میگذارد و آتش
 را از نعل و خش شکوک و شبهات صفای ساخت و قلیکه طلای اعتقادش تا میار که در قفس
 مراتب اخلاص سید و آفت که از آن مقام وقت سفرست و آن منزل محل گذر قدم
 کوه پادوی گذاشت و برگ برقرار و حقیقت را برآورد

معدن انوار
درخت و گیاه

معدن صاف
نقشه صاف
پایان ۱۱۶

وصول الی صفا بعد از مرور مغنا و زمینی و آسمانی بساطل و ریای

بر خاطر محب و نشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک کلمات فانی نمودن و بی احتیاج
 از سلسله ذات جهانی بودن و جبر و تخر و نوشیدن و عباده ترک دنیا پوشیدن و ثابت همه
 مقدونیت و مرتبه است که هر فرد و اول آن میسوزد آنانکه راه حقیقت بروند و از معنوه جهان
 در نظر ایشان نیست خراب کسیانکه از خانه تخر و جرحه خورد و با کمالی جهان ایشان نیست

پایان

این سخن صاف
است و بی هیچ
نظم و نثری
و درین

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامه خایه تناعت پوشید و اندک اطلس و اکسوسه را از دوشان قدس
 نیست و قومی که در ویرانه غلت بسر برد و مانند نازان بهشت آسار و نظر ایشان اساس
 از شهد و روشنی شیرین است شربت پاشای دنیا را در مذاق او طعم زهر است و نگار در محرابی
 مقام است بوی خوش و بهار است اینجاست که مروان نقش حب نیا را از لوح دل ستوده اند
 و بدستبازی هست او بستر استبان حقیقت و ده سالها در محرابی منت قطره ده اند تا قطره
 بحر شناخت بجا می آید و در میان سیه و سحر با سیاح بیداری مشقت شد و مانند ناز و نشین
 اندازان شمسواران میدان محبت و یکبار از آن محبت معرفت یحیی ل اخلاص کشید که با هر دو
 سمند هست عمار وادی ریاضت تکاپو نمود و در تمار وادی محبت قدم فرمود تا بدان سینه از
 از آنگاه مجاز گشت و بستر استبان حقیقت پیوست محض اندک چون در مقام اخلاص و فیاض
 مدتها نوشته را حقیقت بر بست و احاطه توکل نشست از کوه تحمل و بی شیب نهاد و چنان
 را بدست تسلیم و ابعاد طی چند مرحله نهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و درخش زیاوه
 از طول امل نفس غفلت پیشه مواجش چون کند دعای مظلومان شریف و عرشین سیده و انصاف
 سیدایش بیانی لباس چرخ مترزل گردید و قطره بران مرتب بر مثال بل لیکشان بی باران
 معین با تند قطره فلک موصوف بظلمشان معلوم نمود که آن نهر نزلت است و آن پل قطره چکان
 و آب آن وادی مفتون کن و دلمای مروان عبور از آن پل شحون بعد سنو و گذر از آن نهر
 گذرند و صول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه اشتیاق است دل با خود
 منگنه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام
 در عبور از این نهر چه آخر نوشم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم و تبار برافراشت و در سطر
 قطره صحرای وزید و زیارت شدت و تسبیح و اداس کشید و غایت صد لغت نثر و کلمات

نظم و نثر
بی هیچ
نظم و نثری
و درین

که در اچون برگ گل از جارب و ده در آب انداز و مباحی قصه حیاتش را منهدم ساز لیکن بهت
بمعاونت ادر سیده چون برق خاطف از آن نهر گذشت و بخاری از وزیدن آن صحره در
نشت روی براه گذاشت بدامن کوبی سید تو می رفیع که دست زان بکمرش نمید
و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی حلی جهان بلند لاکر رشته نور طر عالمیان ابهم نمید
از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خورشید بعد از چرخ حرکت در می نمود و میل معلوم کرد
دست نور بدانش نمی توانست و گفتند که این که را اگر یوه هستی گویند و تن پرستان
خود از اینجا جویند و مجروحان اینجا دگرزند و مردان این که را بقدم هست سپردند و از ایشان
آن که صد کوه اندوه بر خاطر نشست و آن حرف ادا کارگاه خیال نقش بست که چگونه این گروه
بلند بیالار و مویچه نفع مینمای گذشتن ازین جل شوم و مویچه وسیله خست سکون بعد از این که
و مویچه دستاویز جنگ در دامن صحرای نشتی زخم ازین تنی بجای اصل طبع نقو گردیده و ازین مویچه
بائل جانم بلب سیده مرا که دگر باره امید رجوع بدیاز و نیست چرا کیبارگی خوش را
بمانی از سنانم من که ندانست در سرش بیدار گمر و زخم چاهست نیز بدخود و اینجا می کشد
سفر و جو اختیار نموده ام و کوه و دام و از تنگامی که بیدار هستی داخل شده ام به طرف بسته صحر

از وجود خود نثار میسود آنچه گفتم آنچه کرد میسود بود

[illegible]

فای از ایران
باید از
چون
که
و
طریق
ببین

و بدستاری کند چنانچه زلی و شربت توفیق لم یزلی بفرز گوید خود را از هر غم باز شمع دید
و نوای از نغمه سرمرغان گلزار اُتش بگوشش بید که چون این مردمانی کرده بیالای این کوه
بیر آمدی دیگر قرار گیر سکون پسندید و چند قدم دیگر بردار و مرقعه و وسه را بپای طلب بسیار
تا از کشاکش هستی برهنی دست یاسن صحرای نیستی بی دل از ذوق آن گفتا باره رفتار زنند و در
حرکت فرود و ماندن زمانی بسا حل بختی رسید و در پای فنا منظور او گردید

ز ورق افکندن دل حق بدین بریا فنا و حیات سبک کشیدن بسا حل بقا

چند سعادت یاری می بیند روی بهمت بلند دامن استغنا ازین کد آن بر چنبت بر چید و دست در
جبل الهین توفیق زلی خود بر مدارج کمال صعود و نو و خوشار فیج مقداری که بعبادت نیست
آستین بهمت بر لذات جهان نشایند و قدم توکل در شاه راه رضا استوار گردانند و کرم
خاص الخاص و فرمودنی تحقیق بر پایه سعادت و جهانی اترو او عزتست پیر الکرام
نفسانی قناعت بگلوه عذار شاد بختی تجربه گوشه نشینی است و حال انحصار نوع و سعادت و تندی تک
و نیا و خلوت گیتی توفیق این جمیست که جز بیا پروری قطع علائق با آن داخل توان دید سعادت
کوین مطلق که بغیر معاونت ترک و خوار شدن توان بید گوهر شرف و حقیقت در بحر است
که کز افنا نامست و در بختی حقایق صد فلیست که در بختی اش مقام است هر که را بوس
در شب چراغ در سرست یا بیکه شعله وجودی بود و آب در یابی فنا خاشوش سازد و در کس
آرزوی در تیرم در خاطر سرور و ارنگه کشتی تن با در بختی انداز و این نوع و مسلم است که بقا
سرمه و قنای تن خاکی و دست حیات فخلد در اعدام سبک زبون

هرگز نمیر و انگه دلش زنده شد عشق	ثبت است بر چیده هستی دوام
----------------------------------	---------------------------

و اگر کسی را از این معاشکی در دل باشد گو قطره بر صفت احوال تسلیم جوی مانند دیگر
گفته شد به خطاط بود که رنگ آن شبیه با صیقل مطالعه حال او از مرآت ضمیر پوز و از تقیه
این مطلب آنکه چون دل ضایع جوی از مرحله هستی گذشت بساطل در یابی نمی پست
بحری دید که نه فلک و جنب آن صدفی بود و چه سپهر در برابر آن دری نمی و سلاسل آهوش
پای ککشان را بر بجز کشیدن و کندش بکنده عرض سین اگر ملاح بحر و کار و زورق
آسمان را با دبان افروشی از ازل تا ابد بساطش نرسیدی اگر سبک سپهر بکنده زین آفتاب طفا
از منزه بسته از بد و فطرت تار و قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش و اصل نگه دیدی قطب
موجش رخ افلاک را بر افروخته و شعله جراح ماهیش خرمین سپهر را سوخته شعمر

ملح
باز
شماره
۴

ز جوشش نعره را بر سر رسیده	خروشش گوش های را و دیده
----------------------------	-------------------------

از هیبت آن بحر بیکران بوش و غور ترک از نفقت انبوه وند و حواس قوی بدست
فرسودن عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر پس پرده غفلت گشتند و
درمانی و سیاح بیلای بیوشی بود و در وادی مدتهوی سپهر نو و بعد از حالت افاقت ملا
سیمون قاطعه امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای تن گام داشت و برید
آن بحر بجهت کشیدن او بوطه نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که بساحت
این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری نداده و خواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری نیست
خی آری لیکن تا کی گشتی تن را در بحر حیرت بکنده فکر استوار سازم و تا چند دبان بر پیشان
خطاطی در دریای اضطراب بر افروزم

تا بجای در خرقه ندیم جسم غرقه سو و را	سر بطوفان بیدم این مشت خال سو و را
---------------------------------------	------------------------------------

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفی عذار روح شویم و دست اخلاص در فطران بحر

مقصود و جویم شعر

حجاب چهره جان بشو و غبار تنم | خوشاومی که ز رخ این نقاب رانگنم
 مقیت که از صحرای عدم قدم بر حلقه هستی گذاشته ام و نمیست که در منزلت وجود و وحی
 ازین سفر بجز از غم سودی نگرفته ام و ازین منزل بجز از غصه اوی نبرده باز رجوع بوطن صلی
 کردن بهتر است و این عسرت را صد گونه خطر فرد

جانان بغیر بیستان چیدین نه ماند کس | باز آئی که در غربت قدر تو نداند کس
 پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کهنه رباط برانم و قبل از آنکه صرصر مرگ کن
 بر شمع حیات کشته خویش را از مر حله وجود و بانی بخشام شعر

پیش از مرگ ز آفتکه هستی بر هم | با اجل بازی نمانم ز سبک گاه میها
 این گفت و شنید با خود داشت نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بپ و پاشی شتی
 خاطر می نکاشت ناگاه آوازی شنید که تکی که واری مصمم باش و دیگر بناخن اندیشه را از محض
 و گمان ببر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی و یکت هستی نخواهد بود
 وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی نیست که بعد ازین باغ ای میجد وجود آنگه بعد ازین
 خوابی ویدل از استماع این صدا بقضا و او خود را میای فنا ساخت و در بحر شتی اخت و
 در این یای نتهای غوطهای پایی خور و دوری بقعر آن بحر آور و بعد از بدنی یر سر برآور و خویش
 را در ساحل وید و بچمن قرب اصل خود را مستغرق بحر عافان یافت و آنرا شمس و غروب و صفا
 از مشرق قرب بر سر چویش یافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدود و در
 خاطرش صور عینات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرش برخاست تا حقیقت وید و
 آراست از قندیر که قناری لفت گیسو راست شعله شوق خسار عارض در او شمر و

آتش محبت ازلی در روشن بانه کشید خلوت گله قلبش انخس و خاشاک شکو محض اگر در
پیمانه عشرت از باوه هلو و لیمو بیز گشت سر رشته القش بحبل المین توفیق ازلی بهوست نگار
خورده مرآت قلبش از رنگ هوس انجلا یافت نیز توجه ناتهایی بظلمت که خیمه شیرین است
شاید لطف آگهی برقع از طرف علم اگر گرفت جمال شاید بر افسانیش بنویس مراد آسگی پذیرفت نور
بهجت جادوانی در حدائق میدش شکفت شخص غم و الم هر دو پس چو نهفت دیده اش از محال
مرحمت یزدانی نو ری تازه یافت سینه اش از بهجت مقام حقیقت سروی بی اندازه یافت

ساختش مخزن سر خوش	گر خوش مطلع نوار خوش	هر چه عیان داشت بفرج کرد
هر چه نهان داشت و درج کرد	شد ز صورت و معنی بهم	جمع بحرین حدوث و قدم

بزم کرامت رخس بر فروخت | هر که حسن دید بروین و دست

حاصل قهر رفیع نشان رفعت شانش نوعی بدستاری معمار غایت ناتهایی سر بلند
یافت که سر کو بهر درج میشده سیر گشت نبای عالمی مکان علوی گانش بهیشت پیوسته
بر افراشته گردید که از ارج اخلاک در گذشت کار از ان پیشگاه حقیقت از قدم آن گوهر آگاهی
یا قند قدم تقبال شتا قند سواکب سعادت مرکب محبت کشیدند و اگر تمام انوار االا کلا
سوار گردانند و بچمن قیامش که در ساحل آن بحر بود فرو آورند و در آن جلالت سائبان
اقبال افراخته گردند و حسن مدار الملک حقیقت فرشتا دهند و پیر و ده داران حیرم خاص
از آمدن دل آگاهی اندام نافذ جاری شد که دل از برق باو بخت ام گرفت و بیستان اقبال
شتا بد تا پیر تونییر جلالت بوی سلطنت مظاهر جبهانی بد و جنات باو اشن بد و دل نیز بر مرکب عشق
متوجه به پیر علی گشت بساکنان آن نجسته تمام که سراپا چون نفس قدس از جوهر برتر است
حسن جهان آن پندیری همان نوازی او گردید و کسی از رنج راه تعجب سفر رسید و در حوالی

مکان

خود که از سرحد مکان بالاتر بود قاضی محبت و معین ساخت و اعلام شفقت و آلوده عافیت
 برافراخت بر ساعت نبوی عظمای در ارتفاع حالش کوشید و هر دم گدازاگون انعامی بابت
 ترفع جایش گمید و هر امداد از شر بخانه وحدت ساغر شراب ظهور گرفتند و دی و هر شب باگاه
 از جامه خانه نفوت خلعت غلامی خاصش و دی هر روز ابواب وصل بر چرخ کشادی و هر دم
 بسر منزل و دبستان برای اقبالش فرستادی هر بخت دیده حالش از جوی هر سره شفقت
 منور ساختی و هر کجاست عنایت رنگ الم از آئینه دلش پادشاهی از چوین نشسته لبانی
 که از خارشان شفقت بچمن جنت رسد و آبدیای بیتاب که از سنگدل محنت بخلو نگه
 استرحت خرد اوقات بخوشدلی و فارغی می گزیند و چنین دل گدازی نشاوت می بیند
 نه بندی از علایق بر پایش و نه قیدی از بخارت بر اعضایش نه از چشم و نه کاندیش اسبی گزند
 و نه از لب و دندان چمن ابروی در هر خدی وصالی بی منفعت و انش محصل گشته و
 عیشی بی طیش میسر شده آحتی مقرون بخلو و رویش گمیده آستر حشی مشغول بود و پیر
 چون چندی از وصول دل گذشت و سرشته الفتش با استحکام پیوست معززی تفکیر و
 افتاد و از اتصال او برگ سکون بیا و بیبری داد و بعضی ایستادگان درگاه رسانید
 که روح بهو الفت ساکنان قلعه بدن مشغول گشته و از سر دیار و جانان در گشته و
 مصفای وفاداری را بخاشاک جفا انپاشته و دل از دیار خویش بر داشته که تحصیل زین
 بر بسته و از سر گمیل خویش در گشته مدار بر لمبوب گذاشته و پیر و دیار و ادب از دیده
 بر داشته است عاوار که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیدار جانان بر
 کشانند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل بخارت را در نور و حساب
 الاستد عادی از مگر گشت که شیب و قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم افزو از سوی سالت نماید

ص ۱۲۳
 ج ۱ از کتب خطی

بصیرت را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنا بر روح
گشت و بیری که در مضمار انشا و بلاغت نصب السبق از اقران می ربود آن فرمان و احب
الاذعان انوشت چنان مضامین آن دهن و غور از دین بریدشت لهذا قلم را طر آسیر پرچم بیان

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یا انکه

صفوه خانواده عبودیت و اخلاص بدو و دود شرف و اختصاص گانه گوهر وجود در نتائج
افسرد چشم و چهره خاندان آبا می گل غنچ نام نهانی خنایه دوز میخانه غمت گوهر
طر از بحر صفوت ربع تشنیه تخت خلافت آبی صد گزین صفت قرب نامتناهی المختص باصفان
عنایات القدر و السبوح روح بجلال الطاف شایسته جل اعطای پشایب مستغرق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و پاکدستان شیشه دانش و پیش مضمون صدق و صبر
یا ابن آدم خلقت الاشياء كلها خلقتك لاجل ان تبنی طاق قصود وجودت ابدت
برحمتی پایان بخت خویش برافراخته و ارکان مشیة البیان ممکنات یحمت تو و فضایی
آفرینش طرح انداخته نشیان دیوان طهرت و صورت نگاران لوحه قدرت بقوای قدرت
موسای گفت گذر خفیه فاکجبت ان اعرف خلقتنا لخلق کبریا پیکر بدیع اثریت
را منظر معرفت خویش نموده و وجود و فائز الجود امرات شناخت خود و فرموده ای صد
انتهای قل الروح من امر ربي گوهر وجودت در حرمت بر دانی پرورش یافته و کتب عالم افروز
عنایت بجانی از مشکوه قدرت بر صحت حالت تافته غرض انبیا و تکوین تو مبدع آیه وانی بدایت
ما خلقتنا السموات ولا الارض الى اخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر قدرت و جلال
و شایسته از صفه ضمیر بشوئی و مطلب انشا و تدوین تو بدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

پله و دو
شاندان
۱۳

آنچه که در کمال کمال است ای عبادت و اسباب الارواح بدست یافتن است از برای
 ارکان قصر طاعت و محو حقیقی رسیدن سازی نه که پشت پا بر معرفت جاودانی فی تحصیل
 خانی کنی رشته اتصال بیدار به تیغ لعل و لب منقطع غائی و در شکار طناب تعلقات جسمانی
 فراقی و این پیر بر سعادت جاودانی فشان و گریبان جبار است قاصد پاک که دانی شمع
 اموی صلی خاموش ساز چرخ سودای لاطال و خلد تسری سودا بر افروزی مشغولی

ای رقم کرده تو حرف گناه	نامه غزل این حرف سپاه	اگر نه خامه سیه کاری چو
بهر حرف نگو تساری	چند سر در ره عادت با	تا زک تاج سعادت با
ویده که بهر صنایع باشد	تاویل دره صنایع باشد	منظر شاهد رعنا ساز
با رخس نرد و تماشا ببار	گوش کا دی قرآن شوق	تا بفرموده قرآن گرو
روزن بانگ فی خلک	بسم غزل آهنگ	دست خد که بی رنج و دلا
سازش آبله از کعبه	نه که از جام شوی با و گسار	وارش بر کعبه خود آبله و
چرخ را بین که چه پیدا کن	مرگ را بین که چه بنیاد کن	آن به دو قوی بر سر کن
وین بنیاد کنی کرده کن	توفیق ز بهمه آسوده	راه بازی و بوس پیچوده
وای که عهد بقا پشت	مرگ بر حرف تو گشت نهد	گستر دست اجل مضر
وزن ساق تو پدید رسا	پیش ازین کایدت این پیش	که از تو به کنی چهارده

نقص است

دامن از نفس سوای پرستی	پیش از انوی و فاشی
زانچه بگذشته پشیمان	اشک اندوه زمرگان
زود یا عدم نیست بهشتی بر لبه پند و جو آید که سود نمانی نه که در آنچه زیان شانی	
چو کرد و مسافر دستم رها	چو سان در وطن گستر اندلسا

بنی زیر کی آخر اندیش گیر	ز اول طریق وطن پیش گیر
--------------------------	------------------------

قلعه بدن باطلی است که بخت نزول مسافران ملک بستی ساخته اند و حسن تر جباری
که برای در و در حلقه نور و ان شهر بجا و طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصل
خوشاماری و قرارگاه واقعی خود نگاری شعور

عرشست نشیمن تو شربت باد	کائی و قییم خطه خاک شوی
-------------------------	-------------------------

اکنون بمصدق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون نیک بختی محفل حضور سدرخ از
لذا شربت جفائی بر تاب و بقدم استغفار و اعتذار شتاب یابی

باز آید آهرا نچه هستی باز آ	که کافر و گریه دست پرستی باز آ
این در که مادر که نویسدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصدای این مژمائی و بین بصیرت بختائی اینک اجل در کینست و مرگ بختی
شکم جهان طاع صد و خواهد یافت که بصدقات قمر بنیاد قلعه بدن او اندازند و بانی ساس
آن حضور آید این سازند و بنای ساسات تمام لازم شناسد و از فرمود و تخلف نورزد
فَالْطَّيِّبُونَ فِيهِمْ لَمْ يَلْحَظُوا فِيهِمْ لَمْ يَلْحَظُوا فِيهِمْ لَمْ يَلْحَظُوا فِيهِمْ لَمْ يَلْحَظُوا فِيهِمْ لَمْ يَلْحَظُوا فِيهِمْ

بیان مجلی از حال روح در قلعه بدن و وصول

شیب بخت شرانط رسالت و اگر دن

ندار و از نظر ان رستان بختی و تهمه بر مرغان گستان بختی و در چمن معانی بدین گونه
منتها بلا غایت کشاده و مضامین غالب را بلسان تهمه شرح و بسط داده اند که چون روح
الله از خشتی بلند مکان مجاد و قلعه بدن گردید و در آن حصار مندرج الارکان آرمید و بنوعی گستر

و دریافت و بر توین نامه بلع طرز ایران تافت چند روزی از خار خار هوای مبارکی بیا
 و نش میخید و سر زلفت را با سایش از صحراندا بیا و وطن آتشگیر و دیگر از لامر بسا اتمان
 آن حصار انس تمام گرفت و محبت میمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنایت بهت
 احوال سکنه آن مکان معلوم ساخت و سمند تفکر باحت پیدان تعمیر آن مقام تاخت
 و یوان خانه دماغ نشست و طرین بان آن قلعه گشت سمع در شمعین صلح علم استدلال
 بر افراخت و زلفه با تحباب بشربوات واکولات و شربتخانه کام پرداخت شامه را با موزان
 که استقامت را نوح نماید و لامسه معین گردید که در سرپای قلعه محبت محافظت میفرماید و از
 بخت صاحب فطنت استقر گرفت و نیال مضب رنگ آمیزی بهارستان وجود را جان
 حسن مشترک بچاشینی عقل اختصاص یافت و تصرفه لوامی تدبیر و تصرف نمود و یوانی بر فرا
 و آیه بر احاطات احوال سکنه آن مکان با موگر ویدگی آن حسن را قوت غضبی مرجع گردانید
 قوت شوانی و ضبط داخل آن را مستقل گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و غرور
 احتلا داشت و سر رشته صحبت با لوب لعب که طبع شان بر خوارت بنوی منطوب بود و پیوست
 و ست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و تجرع روح و بخش و اخت

همه شب تا صبح با کلف ازاران	آگشیدی باوه باصوت هزاران
-----------------------------	--------------------------

کارش بجائی رسید که با لکلیه نقش حبطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را بسود
 سیاه نمود و شتاب لذت جوی نفس اتاده تندخوی نبوی بر مستولی گشتند و چنان شربت
 صحبت با و پیوستند که دست چنگلی را کان و لوت را کوتاه نمود و در اعلاای اعلا جمع غار
 فروزد و دهنای تمام حال بنمینوالی بریان داشت که تمام صهی بر لوح روزگاری کا
 تا آنگاه هر سر استر و چهل شیب سید بدین صفت بانی اساس شتاب نیز لزل گردید چه

می باید آورد جوانی گذشت و زمان کامراست منتفی گشت	
دولت اگر دولت چشید نیست	سوی سفید است از سفید نیست
تا ابد باد و پندار و غرور از کف باقی بخت و سرو نختوان آشامید و پیوسته چشم از او امر را	
و نواهی پادشاهی نمی توان پوشید طلب	
دل بهر دلبه و لب بر منه کین خان	تکبیر بر باد کنند از سبک آریسا
پیشینه سالک طریق نافرمانی نمیتوان گشت و دمام در مرصدا نافرمانی نمیتوان گشت نظم	
غیر حق را میدی سه در جرم دل	می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر شعور	زاواری چو نیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی	بر سر جان ایقده میلیزی ای چرا
صیبت این باریان مغرور و گرد و بساط اختلاط این مجتهدان باد و نور و که این نیکان	
شیوه و فاداری بری اند و این دنان از لباس حق گذاری می نظم	
لکن طول امل بپای روی تا پیشوا کرد	عنان خود بهر موجی مدته نماند اگر دی
بدن بال پروای دل غفلت میروی	بجان خواهی رسیدن در سفر و فیکه کرد
تا در قلع و عمارت دردی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می	
حیات نالی گرد و دو درم رشته اختلاط گشته ریاعی	
عقل و حس و انجنت که نوی میگردند	روزی دوسه با تو آشنا میگردند
مغرور نشو باین یقین گایشان	یک یک در راه از تو جدا میگردند
تا رست قدرت از دامن چرخ کوتاه گشته دست و پایی بین که توفه سفر خط آخرت	
است و تپایی بقدرت ننگ گشته تمیزی کن که مقام خدا توانی پرست مشنومی	

دلا منور که پای سپهر در پیش بنا که زن سر پای کفت شکیر است	پیش نهاد نیازی و گریه است
مخون خوش است که پستان صیقل پذیر کمان تیر و عاشق سر زنی از نو	کانون که صید را و شکار است
ترا آن حالت نیست که مقابل با سباز مرگ نانی که در وقت آنست که وی دفع اهل قوای و در خط	
مرگ را با خود گواری کن در ایام در بهاران بگذران فصل ناز و خوش	
هر سری موسی تو را غفلت ای میر جمع کن پیش از که شتر کار و خنجر	
برنی آئی بزخم آسیای آسمان نرم کن چون مغز انجمن و انجمن	

روح از اشتیاق این فصل بر اصل نفس سرکش را چند روزی عنان در کشید و پایش را از
صحنه آید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب و روح مستحکم
هر چند تزلزل تمام در کاران استقلال نفس شهنشاهی راه یافته بود باز آغاز و مدینه فوسون شود
و باندک مدتی روح و شیب از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان
پیش از آنکه گریه و دلقاب بشیری و وقاحت بدید بصیرت گشود طلوع صبح پیری از خوا
غفلت بریدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم انتباه و تقیظ نیز اخت اینجور است
جلال پرده داران جیم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضحاک حجاب آستان علی تعلیم عرض قوم
اگر دانیدند که روح نه نبوی سر رشته الفت باله و لعب و پیوسته که منبع شیب قدم از راه
عصیان کشیده و در و در تقسمی مقام نافرمانی نشسته که روبرو اطاعت آورد و سر عهد است
چون روح قدم از راه نافرمان کشیده و سالک طریق عصیان گریه وین است توقع نیست که
باندلیم اساس قلعه بدن از فرم یابند و بانی آن حصار را نهدم نمایند و بکنه آنکان اینجور مید
بگذرانند و بکنه آن حصار را فانی گردانند و سبب اشتیاقی دل ام طمع از مصدر غمیرت
گردید و نمران اوجب الاتباع بنفاد انجامید که اهل لشکر جیغیان تهریب قلعه بدن کشید و

روح شیب
بمنه حجاب
بمنه حجاب

غیر از این به وارد و جهت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنه آن مقام گمار و این امر را
 بوجهار و ششگاری تمام بر کل مالک عدم فرمان و ابود و دوطراف و کثرت اقامت
 یستی فرمانی بنیو حسب فرمان قدرت و امان فوجی از سپاه رستم شیم و فقره از لشکر قطره
 بر سر و کی سپاس از خویش مرض که در خون شکت و جاننا و شکت و کسای و جاد و با اکثر
 نشینان قلعه بدین معاند و با استیلا ص قلعه مذکور و این فرمود مرض بعضی لشکر قیامت
 فرموده و حمله نام صعدی آتش مزاج از ضابط میمنه سپاه ساخت و صد آه بضمط میسر
 و جبهه مقدّمه بخش سپاه گشت پایتقدیر کسالت از سرداری ساقه از زمین با گشت ساق
 سبازان کنیه و تیغ و سپر برداشتند و کوا می جدال و قتال برافراشتند و باین تمام حل
 پیوند و قطع مفاد و قزو و دقطره و دیده بان قلعه بدین و ابالی آنکار از آمدن لشکر و این
 و با و ای این قتال سادرت فرمود که خانه چشم از گشت غبار هم ستوران نیر و گردید و لشکر
 گران بقصد بترلع این حصار رسید

بدرین شهر
 در این شهر
 در این شهر

غوغای بلا به سر براند	مرگ از در آتشین در آید
فی الحال روح را ازین بلای بهرم خبر داد و جوینای خون از چشمه چشمش آید	
کی دیده رخ وصال دیدی بکشید	خون بار که نوبت فراق است امروز
روح نیز با حکم بروج و فصل حصار ما فرمود و محتاطان این تین فرمود مرض با لشکر اثر چون بال که ماه را احاطه کند یا و اثره که مرکز را محیط شود و اگر و آن حصار را چو آن بری و واران آتش خوی سپرد و دست با استیصال آلات قلعه گیر می برد و از عیان چهره سرگرم و یا اینچنین و چون و سواران فرمود که با خشری بنوه از مردان گار نشاء میج و سخن فرمود و و از دووان عقل و اتباع او برانند و در جرب حکم نمود که جمعی از میان زن را	

جز وازه دیدار از پیشین و از ندر صلیح ماور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه و در علم محاسن
 برافراز و در کام بنای ثبات و قشر از شامه را متزلزل ساز و جمعی ما مور گردید که با اکثر سرور
 شب و از تنش بکار در دو و چهار بدن برافراز و در و پنج متفر شدند که خرم قبر اسکان آن
 مکان را بر دو سه و یکبار شعله بکار بسوز و مفصل و فقرین باندنم فیصل و بار اید
 و اصل اشتغال نمایند و سایر دلیران بخندنگت ید و در زنا از سینه محصوران نشانید
 از آنجا بروج و صحت را منصب پسرالاری داده وی ضبط قلعه بنا و صحت نیز نقش
 خواب از لوح دل ترو و هر یک از ارکان قلعه را بگیری تا جو سپرد و با جمعی از آن که بتقتیل
 سیاه مرضیرون یافت بهترین همیشه مخالفت کیش پرداخت و دو قلب افروز میبست
 و امساک بر او رنگ تقدیم بر باز از معتدله نشست غذا بر میسر و والی گردید و
 حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی سید و چند روز شهادی از وقتی که ساقیان و زوگان را
 ضعیف از بجام زین آفتاب از خاریرون می آورد و تا هنگامی که پیاپی مهر و نیای شفق حاور
 خنده تنه مغرب نهان میگردد و لشکر طر فین اقتحاج جنگ دشمنین بیکدیگر می پیوندد و از آنجا
 شرق به حال یکدیگر است و الا یصل می شود و لیکن فر بر و ز لشکر مرض استیلا می باشد
 صحت از تاب جان بودی فراری شتابند صحت و است که تاب حملات متواتر مرضی
 و باید که مرضی سبانی ثباتش وی باندنم می آر و بنا کام خود گرفته گوشه گرفت و خلا
 و او را علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسیخت و بقیه السیف و حصار و شخص فرزند
 استیلا می خیل مرض تنزل خاطر و بر ایشان دل بودند و عقل که در دیوانخانه و ماغها و او
 از استیلا می مصر و نقاد و شب علم فرار برافراشت و از نهر خیمه از و زنده دید و بر کار
 و است که از آن نفس تحت پرواز بسته و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر

تعلق که عمری بویه با مکان آنجا استحکام فرمود و بیدار بیدار و امن جیات از آن مضایری باید حید قطعه		
عمیر بر تو شب خوش رسید	خاک بیا و آب با پیش رسید	آبله شد دست و درم کرد پا
شیشه شد عقل و تبه گشت را	چشمه نغمه تابش مهری گرفت	لاله شیر آبش زردی گرفت
از چشمه چشم انداز خوب جگر کشاد و بیامنه شکیهائی را بدست بطاقی چاک از چهره قرار را		
بناخن بصیر می خراشید عود طاقت را در آتش بنیابی باشد حرف و دواعی دوستان را از		
لوح مفارقت خواند و در اشک و ان بریاحت امن نشان زد وی تعجبم اسکند انحصار		
آورد که روزگاری مهر سرشته الفت با راست و مینای صحبت با رنگ جفا در هم گشت		
اکنون هنگام جدائی ده ابرو بست و آوان و دواعی و مفارقت شعمر		
غیر پیدا بگویم چون ابرو در باران	گزنگ گریه زور و دواعی باران	
تسلی کنم محنت بجزان را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهایی را بچه دست و دل بر رخ کشا		
بکدام حوصله بچانه بگریز مفارقت را تو شوم و بکدام طاقت جامه مهاجرت پوشم تا ز نام اختیار		
در دست بود سالک طریق از تو و دواعی بودم و قدیمی از یوادی مطاوعت و مشا		
نیامودم اکنون که از هر جایه بچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته و مرآت		
مراد رنگ یاس پذیرفته شعمر		
تا تو ایستم ندانم چه سود	چونکه ایستم تو ایستم نبود	
درین گفتگو نه آنکه اجل بلند محل با خیل سحاب سپید چون دانه بر گرد مرکز قلعه محبوس گرد		
و قرار داد که سبکی از ملازمان رکاب ظفر نساب شعله آتشی در پی باره شهر زند و بر		
نقطه اندود را ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعله آتشی بر پی برنج		
اساس آنچنان حسن حصین نیز لرزل شد تا بکله اطراف و جوانب آن قلعه فیر و سخت		

لفظ با کسر
دارد می گد
حکما گفته
اند به کار
آتش دوزخ
افغانیان

و فلک گرد و آبگیر سرسکان آن مکان نجات روح بادی مجروح و سینه فکار و خاطر آشفته
و چشمی اشکبار رقیبه ای که قلعه را دوا نموده ترک آن پلشتین چهار فرمود و در ظلم لیل بر مرکب باوقار
سوار گشته فرو آید را چو یار و جانان پیش گرفته شب در روز رفتن نیاسود و بعد از اندام
قلعه لشکر اصل سکان اینجا را تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند
و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بجز حرفی نکشاد و نظم

چنین است سرمه ای که گدازد	که در و با می شد این راه را	یکی را در او و بندگاه سینه
یکی را ز بندگاه گوید که خیز	مکن نیر این لاجوردی بساط	باین همه که با گون تشاط
که رویت کند که با و از زرد	که رویت کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی بیدار و جانان سید دیده مجوران از دیدارش روشن گردید همه
بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مرصع خدمتگاری نشستند و نوبتی دیگر تحت پادشاهی
بود و او زینت یافت و نیز عهدش بر عمارت سکان آن قلمی نامت این افسانه از ایشان
یا گاری گشت و بیکار از تحریر تقریر آن کاری گشت البته همه که باید از فلک همین
سوار که فرمانروای قلم و الفاظ و عبارات است این نگار خانه حقایق بنیان نهاده اندیشه و انبساط
و بشا طکی خامه و اسطی تراد که چهره پر از صور نگارین لعنتان حروف و کلمات است
این شاید از آرا را بگلگونگی استعارات برآید است اگر نظر حقیقت بین خیابان بطور
که بیکای افسانه آراسته است نگرند بپرنده عطر یا حین حقیقت متشام غنایند ز خواره گلزنک
خندان مجال حقایق را بنظر آرد اگر دیده بصیرت در پریخانه صفایش نظر فرماید و باو
که از شرقت قبول طبع نقاد آن گلستانه نید بیارستان عدالت سرور و چین آری باطن دولتین
پیروری جوهر شیر شجاعت نگین خاتم امت و رخشان در درج غوث نوران که کعبه شجاعت

نگارستان سفینه دولت شاهمی پاسبان خزینه خلافت علی ایامد تقالی
 بطلال جلالة المعالی بهره مند می یابد و انوار نظار آفتاب تظیر صفحات اورش تا بد
 بالفتح سایه انوار
 این امده علی ذلک یرتم بالجوهر الحسنی فقط

خاتمه

المنت امده که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف
 ملا رضی در مطبع نامی گرامی جهوز جناب منشی نوال کشور واقع کاپور پتنام
 منضم بکمال لایشتیست و مال پناه سبزه امده مطابق ذیقعه
 امده امجری حلیب اختتام
 پوشید

[illegible]

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

